

صوفی

شمارهٔ چهل و نهم

زمستان ۱۳۷۹

صفحه	در این شماره:
۵	۱- حقیقت دکتر جواد نوریخس
۶	۲- عشق آمدنی بود، نه آموختنی! علی اصغر مظهری
۱۲	۳- زرتشت و حکمای باستانی ایران پرویز نوروزیان
۱۹	۴- محتسب شادروان جلیل حقیر
۲۰	۵- شیخ یافعی تری گراهام
۲۴	۶- گلهای ایرانی ***
۲۶	۷- از سلطنت خاک، تا سلطانی افلاک کریم زیانی
۳۶	۸- که صاحب دل... م- شیدا
۴۳	۹- ذوالنون مصری ع- رهنورد

تک شماره:

اروپا ۲ پوند - آمریکا ۴ دلار

حقیقت

گزیده‌ای از سخنان پیر طریقت نعمت الهی، دکتر جواد نوربخش،
که در جمع صوفیان خانقاه نعمت الهی ایراد شده است.

برای درک حقیقت و رسیدن به وحدت از نظر صوفیه دو مشکل در راه است: یکی "من" و دیگری "خواسته های من". تا این دو مانع از میان برداشته نشود، دیده حق بینی بازمی گردد. برای از بین بردن "خواسته های من" میزان طریقت "خدمت به خلق" را تجویز کرده اند. صوفی با خدمت به دیگران آرزوهای خود را کم کم از یاد می برد و از شادی دیگران مسرور می گردد که گفته اند: اگر بر آب روی خسی باشی، و گر در هوا روی مگسی باشی، دل بدست آر تا کسی باشی. برای فراموش کردن "من" یا خود دوستی باید دگردوستی را انتخاب کنی، که این دگر دوستی شامل عشق مجازی و عشق حقیقی یا عشق الهی هم می شود.

درباره دگردوستی، عرفای ما اشعار بسیاری گفته اند. از جمله:

به کف گر زلف دل‌داری نداری کم از گبری که زناری نداری
مشو چون سگ به خواب و خورد خرسند اگر چه گر به باشد دل بر او بند

با این دگردوستی انسان تا حدی از بند من و ما رها می شود که نتیجه اش رهایی از اضطراب و نگرانی های دنیای مادی و آرامش و شادی روان است.

والا ترین انواع دگردوستی ها، عشق به رهبری روحانی یا پیر طریقت است، تا او تو را از تو بگیرد و دیده حق بین عطا کند. چنین رهبر روحانی می باید که کامل و بی من و ما باشد تا ترا به وحدت برساند، اگر کامل نباشد ترا به فرد پرستی می کشاند. او می کوشد که این عشق را بتدریج به عشق الهی تبدیل کند. در مرحله اول، از توجه به خود دور می شوی و در مرحله دوم، مراد با تعالیم و رهنمودهای خود به او اشاره می کنی و بتدریج خود را از میانه برمی داری تا تنها به او (وحدت) توجه داشته باشی و "من" را از یاد ببری. در این حال با دیده او، او را می نگری و حقیقت را چنانکه هست شهود می کنی. در پایان نه تو می مانی، نه مرادت، بلکه فقط او است که خود را می بیند.

وا فریادا ز عشق وا فریادا کارم به یکی طرفه نگار افتادا
گر داد من شکسته دادا دادا ورنه من و عشق، هر چه بادا بادا
ابوسعید ابوالخیر

ای بی خبر از ساختن و سوختنی

عشق آمدنی بود، نه آموختنی!

علی اصغر مظهری کرمانی

عاشق و معشوقی وجود نداشت عشق سامان نمی یافت و به ویژه اگر عشق آفرینی در دلی نمی کوید، آتش عشق شعله نمی کشید؟ عشق ورزیدن پایه و مایه عشق و کاری است سهل و ممتنع که اگر خود پیش و پدید آید عنایت است و سهل و اگر کسی خواهد عشق آفرین باشد و آن را به وجود آورد، کاری است نه چندان آسان و گاه ممتنع. از عشق و عاشقی سخن گفتن هم چنین است و کار هر کس نیست و تا دلی آتش نگیرد حرفی برای گفتن ندارد و به فرموده حافظ عاشق: که عشق آسان نمود اول، ولی افتاد مشکل ها. هر کس به زبانی سخن از عشق دارد و بیشتر کسان از ظن خود عشق را دریافته اند و همه حرف ها که پیرامون عشق گفته می شود زیباست. چون عشق جز زیبایی نمی پسندد و پرتوی است آسمانی که پیوندش با زیبایی پایه و مایه برپایی نردبان اوج گرفتن است.

ای بی خبر از ساختن و سوختنی

عشق آمدنی بود نه آموختنی

چنین است که اگر ماجرای عشق و دلدادگی را از عاشقی شنیداید پرسید می گوید: افسانه عشق همان است که از قول عارف نامدار و آزاده ابوسعید ابوالخیر گفته اند: عشق آمدنی بود نه آموختنی. و بر آن باید افزود که شنیدنی هم نیست و به قولی گفتنی و بالاخره به

غیر او معشوق و عاشق هست، نیست

نزد ما این قول، صادق هست، نیست

یک قصه بیش نیست غم عشق و این عجب از هر زبان که می شنوم، نامکرر است از عشق و عاشقی سخن گفتن کاری آسان نیست که دردآشنایی باید تا رمز عشق بگشاید و راز آن دریابد. همان گونه که عاشق شدن هم کار هر کس نیست و گرداب پر هیاهوی عشق، عاشق و معشوقی دریا دل می طلبد که سری پر شور و بی پروا و دلی شنیدا و بی همتا داشته باشند که عشق از اول سرکش و خونین بود. نخستین کلام را از غواص دریای عشق سهروردی می آوریم که: از آفرینش آدم خاکی تا فرشتگان همه از عشق جان گرفته اند و اگر عشق نبود، هیچ نبود و عشق راستین هم شوق دیدار حق است و رهرو باید از پنج دروازه عشق گذر کند تا به معشوق برسد. خیال خلاق و دل افشاگر سهروردی از بیان پیدایش عشق پروایی ندارد که از آفرینش گوهر نخستین عشق هم با صراحت سخن می گوید و نیک می داند عشق بی پروایی می آورد و به گفته اقبال لاهوری پر غوغاست.

نعره زد عشق که خونین جگری پیدا شد

حسن لرزید که صاحب نظری پیدا شد

سخن داستان سرای عشق سهروردی زیبا و دل انگیز و نعره اقبال هشدار دهنده است، اما با این مطلب چه می توان کرد که اگر

عشق را جز عشق لایق هست، نیست

عقل اگر گوید که: غیر عشق هست

شاه نعمت الله ولی کرمانی

آزادی می گیرد و از قید هستی و دو جهان آزاد می شود.

برقِ عشق آتشِ غم در دل حافظ زد و رفت

یارِ دیرینه ببینید که با یار چه کرد

با صوفی و عارفی دل سوخته که به گفت و گو می نشینی، چون صحبت از عشق صوفیانه و شیدایی عارفانه پیش می آید، بر این نکته پای می فشارد که: تنها در پرتو سرمستی مجازی است که عاشق با بی پروایی شیدایی می کند و سرانجام در شور و حال پر سوز و گدازی که گاه بسترش گناه است، عشق حقیقی پا می گیرد و عاشق شیدا به مقام عشق ره می برد. اما عشقی که از سر عنایت با محبت حقیقی آن هم در پرتو معنویت الهی پیدا می شود، شور و شوقی ناگهانی دارد که آتش آفرود است و آزاد گانی نظیر شمس، بایزید، حلاج، عطار، شبلی و ... چنان در میان شعله های سرکش آن می سوزند که سراپا به توده ای آتش مبدل می شوند. آتشی که جرقه اش در خرمن دل و جان هر که افتد، بی پروا سر به رسوایی می زند و نقد جان در گرو عشق می دهد و بی هستی می شود.

در پرتو عشق الهی گاه استادی صاحب عنوان چون مولانا هم از مسند بزرگی و فقاقت بر می خیزد و در پرتو درخشندگی شمس تبریزی که ناگهان خدای گونه زخ نموده، چنان مات و بی هستی می شود که سر در پایش می اندازد و هستی می بازد. و چون سراپا او شده و خود را نمی بیند بی اعتنا به همه، فُرابه بادۀ گلگون را که به امر مرادش خریده، با شور و شوق به دوش می کشد و از خلق حیرت زده نظاره گر پروا ندارد که در آن شور و حال مستی همه جا سیمای یار جلوه گر است و عاشق دلداه جز دلداری نمی بیند.

دلدادگی مولانا نمونه ای است از عشق مبتنی بر عنایت و معنویت که در بستر محبت الهی پا می گیرد و سوز و گداز عاشقانه چنان است که ماجرای عشق معنوی آن دو عاشق نامدار عالم گیر و مایه و پایه سنت و آیین هایی است که طی قرون و اعصار باقی مانده. این ایام به یاد آن روزگاران که عاشق شیدای حق در بازار شهر به پای کوبی برخاست و قوالان را به غزل خوانی فراخواند و خود ساعت ها رقصید، عارفان و صوفیان دنیا به یمن عشق و شیدایی او، شعر آهنگینش را می خوانند و عاشقانه می رقصند.

عاشقان هم غزلیات شمس را با شور و شیدایی در گوش یار زمزمه می کنند و رندان اهل خرابات و میکده عشق، مثنوی معنوی او را پیش رو دارند که دریایی است پر از رمز و راز و سرشار از دُر و گوهر گرانبهای خفته در دل آب. غواصی باید تا در آینه خیال غوطه خورد و آن چه می جوید، بیاید که هر کس به صورتی از سوز

روایتی آموختنی هم نخواهد بود؟ عشق چیزی است که باید پیش آید و به هر دلیل در گیر و دار برخوردی، جرقه ای دلی را بسوزاند و آن دل در خم ابرویی گره گیر شود. عاشق با شناسایی دلداری عشق آفرین، مهر او را به دل سپارد و آن گاه به دنیای عشق و عاشقی قدم گذارد. در تب و تاب عشق بسوزد، دل شیدایی که دارد، از دیدار یار بلرزد و در فراق یار از غم هجران تن و جان خسته را بیازارد تا عشق را دریابد و عاشق شود. تازه این سرآغاز عشق است و بیماری دل و پریشانی خاطر که خود سوز و سازی دگر است در پی خواهد آمد. بیهوده نیست که قصه عشقی چون دل بستگی شیرین و فرهاد و ماجرای پر تب و تاب آن سوز و سازهای عاشقانه، افسانه شده و قرن ها عاشقان دل سوخته قصه غصه های آن دو یار بی دل و دین را می خوانند و خود را در صف و هم قدم آنان می دانند.

عاشقی پیدا است از زاری دل

نیست بیماری چو بیماری دل

اگر از عاشقان دل سوخته ایران زمین ماجرای عشق و عاشقی را سؤال کنی، آنان بر این باور پای خواهند فشرد که عشق و عرفان ایرانی پرتوی از آیین های باستانی ایران به ویژه مهر آیینی بوده و پایه و مایه آفرینش جهان هم عشق است و جز عشق نیست و نمی تواند باشد. تنها عشق است که بدی ها و زنگارها را از دل و جان آدمی می زداید و زیبایی را با همه لطافتش جایگزین آن می کند.

ولی چون با رندی ماجرای عشق را در میان بگداری، رندانه پاسخ می دهد که: آتش عشق باید در دل و جان انسان آزاده ای شعله کشد و او را بسوزاند تا عاشق دل آگاه سر در بیابان شیدایی گذارد. آن زمان باید از کویر ناکامی بگذرد، دریای وصال را طی کند و توفان هجران و فراق را پشت سر نهد تا سرانجام از خرابات سر درآورده رندانه پیمان به دیوانه ها بزند که عشق تنها دل بردن و دل دادن و دل گرفتن نیست و هزار نکته باریک تر از مو اینجا است.

گاه آتش عشق که شعله می کشد، دامن رندی آشنا به راز و رمز آدمی و حیات و آگاه از سر و سرجماد و نبات چونان حافظ را می گیرد که سراپای وجودش آماده شور و شوق اشتیاق است. سودای عشق در دل آن رند عافیت سوز به گونه ای جرقه می زند که در باور نمی گنجد و عشق او را با سرمستی عاشقانه به دنیای وصال و حال می برد و بدان مقام می رساند که افسانه دلباختگی پرسوز و گدازش، عالم گیر می شود. اوست که رندانه از نردبان عشق و عاشقی به اوج می پرد و خود مایه عشق می شود و به مرتبه عشق آفرینی می رسد. سرانجام هم به خرابات مغان راه می برد و برات

بر دل نزدی عشق تو راه از دیده

ای گاش نکرد می نگاه از دیده

آه از دل و صد هزار آه از دیده

تقصیر ز دل بود و گناه از دیده

سعدی شیرازی

و سنت های دیرپای ایران زمین که مبتنی بر عشق و محبت است، ادب فارسی را هم که تابلو گویای ذوق خاص ایرانی است و در خدمت عشق و عرفان قرار گرفته باید به یاد آورد و به عنوان یک ستون اصلی روی آن حساب کرد. چرا که اگر عشق و محبت و شور و جاذبه عاشقانه و نیز قول و غزل های عارفانه را از ادبیات سرشار از شور و شوق زبان فارسی بگیریم، چیزی باقی نمی ماند. هر چند سر تا پای شعر و ادب فارسی حدیث عشق است و آن هم به فتوای حافظ عاشق و رند آزاده یک قصه بیش نیست. اما با همه تکراری بودن آن سر فصل زیبا و داستان های پر راز و رمز رویایی و خیال انگیز که شعر و ادب فارسی را در بر گرفته، باز هم حدیث عشق را از هر زبان که می شنوی نامکرر است و همین زیبایی تکرار، خود راز پایداری و رمز زیبایی افسانه عشق است.

گویند رمز عشق مگویند و مشنویید

مشکل حکایتی است که تقریر می کنند

عشق را با عشق خیال انگیز آغاز کردیم ولی گفت و گو در باب عشق را نمی توان بدون پرداختن به واقعیت عشق ادامه داد که: به هر حال عشق هم مبنایی دارد که اگر جز این بود گفته نمی شد. ذوالنون صوفی نام آور نخستین کسی بود که عشق را با تصوف در آمیخت و برای کلمات عاشقانه تعبیرات صوفیانه ای قائل شد. عشق در اصل تمنایی است مشخص و احساسی همگانی و آن همه راز و رمز عاشقانه پوششی زیبا برای ارائه زیباتری از میل غریزی بشر بوده است. این مطلب نیز واقعیت دارد که ظرافت عشق این تمایل طبیعی و پدیده زمینی را آسمانی کرده و در نهایت لطافت آن را چنان به اوج اعلاء برده است که عاشق شیدای طالب عشق و تمنای همنشین ساکنان حرم سر و عفاف ملکوت شده، با آنها باده مستانه می زند و آسمان که توان کشیدن بار امانت این عشق آسمانی را ندارد و به قولی با راز و رمز و ارزش عشق آشنا نیست، آن بار گران را به دوش بشر عاشق و دیوانه می گذارد و این می شود که: آدمی با تحمل این کوله بار عاشقانه سرآمد همه موجودات است.

کنج عشق خود نهادی بر دل ویران ما

سایه دولت بر این کنج خراب انداختی

دلیل واقعی این همه توجه به موضوع عشق و دلدادگی و آسمانی کردن این پدیده زمینی و غریزه رایج طبیعی در میان انسان ها، تبلور عشق و لطیف ساختن زیربنای ادامه حیات بوده است. به این منظور که جفت جویی و کام خواهی و لذت طلبی برای استمرار زندگی، سرپوشی آکنده از معنویت و ظرافت پیدا کند

ناکرد مرا تویی و پرکرد ز دوست

نامی است ز من بر من و باقی همه اوست

و ساز و عشق و شیدایی مولانا به وجد و حالی شوق آمیز می رسد.

زهی عشق، زهی عشق، که ما راست خدایا

چه خوب است و چه نغز است و چه زیباست خدایا

بدیهی است که تا کسی شیدا نباشد به زلزله غزل گونه های عاشقانه و عارفانه مولانا همه هستی وجودش با شور و شوق به رقص بر نمی خیزد و بی دل و دین و رسوا، سلسله جنیان عشق نمی شود. به همین دلیل هم درخور باور است تا دلی در آتش عشقی نسوزد و دل داده ای عاشق و شیدا نباشد، سرگشته گرد دیوان حافظ نمی گردد که در چنته آن رند شیدا هم راز و رمزهای فراوانی است که دریافت آن شور و حال می خواهد و در عین حال کشش و کوششی لازم است تا به دنیای خیال حافظ ره برد و این همه تنها از عاشقانی بر می آید که به فتوای او در حلقه عشق زنده اند.

هر آن کسی که در این حلقه نیست زنده به عشق

بر او نمرده به فتوای من نماز کنید

بی سوز و ساز و اشک و آه دلی شکسته و بدون شور و شرر و شیدایی عاشقی در مانده که در وادی عشق رسوا نشسته، از عشق سخن گفتن نه رمزی را می گشاید و نه رازی را بر ملا می کند که به قولی نوشتن از عشق هم کار عاشقان است. اما این نکته نیز به جای خود زیباست و بی همتی نباید کرد که: آب دریا را اگر نتوان کشید / هم به قدر تشنگی باید چشید. به ویژه این فتوای عاشقانه دل شیدایی است که اعتقاد دارد: زندگی و حیات بیشتر فرزندان ایران زمین سرشار از عشق و محبت است و همه ما عاشقیم و سرزمین ما مهد عشق و عاشقی و دل بردن و دل باختن است. به همین دلیل هم می توان مدعی بود که عرفان ایرانی تنها و تنها از عشق نشأت گرفته است و در پس پرده جز محبت و عشق نیست.

عشقی که پرتو آن را در تمامی سنت ها و آداب و رسوم و بالاخره فرهنگ اصیل و دیرپای ایرانی - چه قبل از اسلام و چه بعد از اسلام - همه جا می توان سراغ گرفت. با یادآوری این سخن که: همه عاشقان به صورتی شور و شیدایی عارفانه دارند در عین حال همه عارفان نیز عاشقند و غزل خوان که عاشقانه در پی جانانه ای می دوند و در پای او سر می اندازند و هستی می بازند و بر این باورند: دلی کز عاشقی سوزی ندارد، سوختن دارد و سعدی هم در مطلع غزلی زیبا فریاد جان سوز و آتش افروزی دارد که:

سلسله ی موی دوست، حلقه ی دام بلا است

هر که در این حلقه نیست، فارغ از این ماجرا است

کیست که فارغ از این ماجرا باشد؟ چون صرف نظر از فرهنگ

عشق آمد و شد جو خونم اندر رنگ و پوست

اجزای وجود من همه دوست گرفت

عارف و عامی گردید و از همه مهمتر بشر از پوچ و هیچ بودن حیات و بی سرانجامی و نداشتن آینده ای ولو خیالی نجات پیدا کرد! راز عشق در این مرحله تنها و تنها ماندن و باقی بودن بود و رمزش رهایی از خطر فنا و پوچی و بی سرانجامی و جهان بینی اش این که بشر در پرتو همین عشق توانست شهوت و خواست نفسانی را که پدیده ای طبیعی و غریزی بود و هست، به موضع عشق مجازی برساند. از سویی توفیق یافت عشق را در برابر خشونت علم کند و مهر و محبت طبیعی را ظرافتی عاشقانه بخشد.

سرانجام آن که در پرتو همان مقام سازی برای عشق و ارزش دادن به ظرافت عشق خیال انگیز بود که گروهی از روشن بینان هم عشق مجازی را گسترش دادند و به مقام عشق حقیقی بالا آوردند و نیاز خود را برای بقا و گریز از بی عاقبتی و در عین حال معنا بخشیدن به زندگی و خواب و خور حیات، به دست خیال سپردند و مرغ باغ ملکوت شدند و خود را زندانی قفس تن هم خواندند.

مرغ باغ ملکوتیم نیم از عالم خاک

چند روزی قفسی ساخته اند از بدنم

بعضی می گویند که: خیال، تنها خیال است و این همه سخن از عشق و ظرافت عشق پدیده ای است از تخیلات انسان خیال پرداز و نمی دانند بخشی از زندگی آدمی تخیل است و کسی بدون خیال نمی تواند آسوده و آرام زندگی کند. اگر اهمیت خیال بیش از واقعیت زندگی نباشد، به طور یقین کم از آن نیست و به همین دلیل بشر خیال و پدیده های آن را دوست دارد و برای آن افسانه ها ساخته و راز و رمز بسیار پرداخته. مگر نه این است که بعضی گویند: شاعران و عارفان و صوفیان عشق را دامن زده به آن مقام و معنویت بخشیدند. گروهی از خردورزان هم بر این باورند که عاشقان و هنرمندان، عشق را از هیچ و پوچ آفریده به آن عنوان و مقام معنوی خاص بخشیدند و عشق را برتر از عقل خواندند؟

عالم از شور و شر عشق خبر هیچ نداشت

فتنه انگیز جهان غمزه جادوی تو بود

به نظر می رسد اظهار نظر هر دو گروه به جا بوده ولی خرده گیری واقع بینانه آنان پاسخی شایسته دارد که باید گفت: شاعران و به طور کلی سخن پردازان آن چه را مطلوب مردم روزگار است به صورت شعر یا نثر به جامعه عرضه می کنند؟ آیا دلیل این که در ادب فارسی، آن همه قصه عشق آوردن و سخن از عشق و سوز و ساز و راز و رمز آن گفتن، با همه تکراری بودنش بیشترین خریدار را داشته و دارد، به جز همین عشق است؟ مگر نه این است که

بر خسته دلان رند خممار مگیر

بومردم رند، نکته بسیار مگیر

و عاشقان از این تمنا نگرینند و آن را گناه نپندارند و از آن گناه نپرهیزند که اگر جز این باشد ادامه حیات انسان به خطر می افتد.

واقعیت این است هر انسان همان گونه که حق حیات یافته، به همان صورت نیز وظیفه دارد با خلق نسل تازه ای رشته حیات را پیش از آن که خود به ابدیت بپیوندد، به آینده و نسل نوی که پدید آورده بسپارد و درگذرد. این محکم ترین حکم طبیعت غریزی و یکی از وظایف اصلی انسان هاست. همه حیوانات این وظیفه را به عهده دارند و با بی پروایی به عنوان یک غریزه طبیعی انجام می دهند. اما انسان که چیزی برتر از غریزه دارد و راضی به انجام وظیفه خشک و خالی و بدون ظرافت و معنویت نیست، سرسری به سر بردن چند روز حیات را نمی پسندد و در عین حال نمی خواهد با ایجاد نسلی تازه همه چیز را بگذارد و بگذرد. پس برای آن که باقی بماند و ابدی شود و در عین حال نیازهای طبیعی خود را هم به لطافت و ظرافت خاصی انجام دهد، عشق را می آفریند.

غریزه ای طبیعی با راز و رمز خیال انگیز عشق از زمین به آسمان می برد زیرا گمان دارد که اگر زندگی او نظیر حیوانات فقط خور و خواب و شهوت توأم با بی پروایی باشد و به صورت ظاهر همین چند روز حیات را به حساب آورد، زندگی و حیات او مرگی تدریجی خواهد بود و بدون عشق و طرب انگیزی و ظرافت عشق، زندگی بیشتر جنبه حیوانی پیدا می کند که برای بشر کافی نیست.

در ازل پرتو حسنت ز تجلی دم زد

عشق پیدا شد و آتش به همه عالم زد

با این تفکر خیال انگیز اجداد ما به اندیشه فرو رفتند که به هر تقدیر بشریت باید راه حلی برای یک مشکل دیگر هم که مرگ و عدم آگاهی از آینده بود، می جست تا از تنگنای فانی شدن و بی سرانجامی و پوچی رهایی یابد و زندگی حیوانی توأم با خشونت حیوانی را ظرافت و لطافتی معنوی و انسانی بخشد. وقتی که ناگهان عشق پیدا شد و مدد کرد، انسان راه به جایی برد و کانون عشق را همان یافت که آرزو کرده بود و عاشقانه به آن پرداخت.

گروهی از انسان ها نیز ابتدا عشق را در برابر خشونت علم کردند و در عالم خیال و مستی به عشق کمال و هستی بخشیدند، به گونه ای که همه کائنات را در بر گیرد و در عین حال برای آن جهان بینی قابل شدند و لباسی از راز و رمز بر قامتش پوشاندند. تا آنجا که این غریزه طبیعی که بدون سرپوش عشق همان جفت خواهی به قصد زاد و ولد بود، نردبان صعودی معنوی شد و راز و رمز کنایه آمیز عشق به صور مختلف روحانیت یافت و کم کم زبانزد

عشق رخ یار بر من زار مگیر

صوفی چون تو رسم رهروان می دانی

خواجه حافظ شیرازی

در ادب فارسی پیش از اسلام - چه آن مقدار محدودی که به صورت اصلی باقی مانده و چه آثاری که بعد از اسلام بر مبنای آثار قدیم به نظم و نثر درآمده و هم اکنون موجود است - نظیر شاهنامه حکیم ابوالقاسم فردوسی تب و تاب عشق به صورتی که در قرن های بعد از اسلام جلوه و جلا دارد، موجود نیست. چرا که در دوران های قدیم پیش از اسلام عشق ها همه جا طبیعی و ساده بوده و بیشتر به همان عنوان و صورت واقعی و آزادانه اش که جفت جویی و کام یابی مرد و زن از یک دیگر بوده، عنوان گردیده.

عرفان ایرانی پیش از اسلام هم به صورتی که پیش از این اشاره شد، بیشتر در بستر اندیشه های بودا و به موازات مکتب پربار عرفان هندی حرکت کرده است. به همین دلیل راز و رمز چندانی برای عشق و عاشقی قائل نبودند و به آن اهمیت نمی دادند. در حقیقت جنبه ذوق و لطافت شاعرانه و تعلیمات عارفانه و خلاصه سخن از عشق و عاشقی آن ایام فقط مبتنی بر خواست جسمانی یکی و تسلیم و رضای دیگری و در عین حال قناعت و استغنا و از همه مهم تر صفا و سادگی و زیبایی و دوستی و محبت بوده است.

چه مستی است ندانم که رو به ما آورد

که بود ساقی و این باده از کجا آورد؟

با این همه بارها و بارها باید گفت و نوشت و پرسش کرد که: به راستی عشق چیست و چگونه آن را با آن که آموختنی و گفتنی و شنیدنی نیست، می توان تفسیر و تعبیر کرد و از راز و رمزش پرده بر گرفت؟ عشقی که حلاج را به خدای بینی و وحدت رساند. بایزید را مقام و شانی و رای هستی داد. عطار را به زبان مرغان آشنا کرد و از پرده راز و رمز ملکوت عبور داد تا سی مرغ را در آینه سیمرغ بیند. حافظ را نیمه شب آب حیات نوشاند و پرده دار خانه عشق کرد و مولانا را از مسند فقاهت به دایره مستان رساند؟

چه کسی از این عشق خیر دارد که آمدنی است نه آموختنی؟ عشقی که حلقه محبتش آرام بخش دل سوختگان است و در تصور طرب انگیز خیال می توان وصال یار را در عالم مستی عاشقانه اش جست و به اوج ملکوت پر کشید. عشقی که می زدگان وادی عشق در گیر و دار آن فارغ البال و بی خیر از هستی می شوند. عشقی که نه رنگی دار و نه ریب و ریایی، نه برنامه جفت جویی است و نه در آن لذت طلبی دیده می شود که تنها عشق است و عشق!

با این همه باید دید از دیدگاه دیگران عشق چیست؟ در این که عشق را افراط در دوست داشتن و دوستی مفرط و محبت تام

با عشق نوی چگونه آغاز کنم

تا چشمم به روی دگری باز کنم

مردم ما حافظ شیرازی را تنها به خاطر غزلیات عاشقانه و تعبیرات عارفانه شاعری آسمانی خوانده و لسان الغیب لقب داده اند؟ به راستی جز این که عشق جنبه ای خاص دارد، چه منظوری در میان بوده و چرا چیزی برتر از عشق را نمی توان در میان صدها و هزارها دیوان شعر و داستان فارسی که طی هزار سال سروده و نوشته شده جست و جو کرد و خواند و لذت برد؟ چرا رد پای عشق در همه ماجراهای حقیقی و تخیلی برگزیده ترین نویسندگان و آثار هنری گوناگون خلق شده توسط هنرآفرینان - نه تنها در ایران که دنیا - دیده می شود؟ آن هم عشقی که گاه مجازی و زمانی آلوده به گناه است و گاه زلال و برتر از افلاک که به هر حال خوش تر از صدای سخن آن چیزی نمی توان یافت و دلیل آن هم یادگاری است که در این گنبد دوار از عشق و عاشقی و راز و رمزش باقی مانده!

فرشته عشق نداند که چیست، قصه مخوان

بخواه جام و شرابی به خاک آدم ریز

تا آنجا که افسانه های قدیمی نشان می دهد، عشق در ایران باستان به عنوان همان اشتیاق طبیعی مطرح شده با این توضیح که تمنایی در دل آدمی خانه می کند و عاشق را شوریده سر می سازد که همه هوش و حواس او متوجه معشوق می شود. تا آنجا که گمان می برد همه هستی در وجود معشوق خلاصه شده و حصول لذت ها و آرزوها تنها با وصال او میسر است و در پرتو آن به سعادت و خوشبختی مورد نظر خواهد رسید. به همین دلیل اساسی است که بیشتر داستان های عاشقانه شاهنامه فردوسی به وصال ختم شده که در ادوار دور عشق به جز جفت جویی مطرح نبوده و عشق ممنوعی وجود نداشته و به همین دلیل عاشق ناکام هم کم دیده می شود!

در عین حال باید توجه کرد فردوسی خود نیز به این مطلب توجه می دهد که با همه آزادی موجود میان زن و مرد، عشق ها در آن ایام پاک و بی آرایش و دور از بی بندوباری بوده و کمتر زنی به خاطر لوندی و دل ربایی مورد ستایش قرار می گرفته که به احتمال زیاد زنان با شیوه دلبری و لوندی آشنایی نداشته اند. به همین دلیل مردان ساده دل و بی ربای آن ایام هم بیشتر به برازندگی، دلاوری و شخصیت ذاتی زن توجه می کردند که این همه هنر و شیوه دلبری در آن روزگاران بوده است. البته در هنر های زیبای دیرپای ایرانی هم از وجود زن به گونه دیگر اقوام زمان استفاده نشده و تشبیهات شاعرانه فردوسی برای زن نیز رنگ و بوی طبیعت را دارد.

همه رخ پر از گل همه چشم خواب

همه لب پر از می به بوی گلاب

گرد دگری چگونه پرواز کنم

یک لحظه سرشک دیده می نگذارد

سخن از عشق می گوید که جمع بندی آن همه کتاب ها می طلبد و صاحب نظرانی که آن همه را بسنجند و گزیده ای بردارند و به خصوص تفاوت ها را بسنجند و تضادها را بنویسند و مشکل گشا باشند تا شاید از قول ایشان بتوان گفت: عشق نوشتنی و خواندنی و شنیدنی و دیدنی و بالاخره آموختنی هم هست که کتاب ها پیرامون عشق نوشته اند، داستان ها از زبان این و آن در باره عشق شنیده ایم، ماجراهای عاشقانه ای را به صورت واقعی شاهد بوده و تخیلی آن را هم دیده ایم و بالاخره این که استادانی در کلاس درس، عشق را تدریس می کنند. اما اصل همان است که ابوسعید ابوالخیر فرموده است که: عشق تنها آمدنی است و چون کسی از دل دیگران خبر ندارد، نمی توان از آمدنش هم خبر دار شود که به خصوص پیشنهاد گفته اند: آن را که خبر شد خبری باز نیامد!

زان پیشتر که عالم فانی شود خراب

ما را ز جام باده گلگون خراب کن

با این همه از سخن عارفان نمی توان غافل شد که بر این باور پای فشرده اند: اساس و بنیاد جهان بر عشق نهاده شده و جنب و جوشی که کائنات و هستی را فرا گرفته به سبب عشق است که ما را به آغاز مطلب باز می گرداند. آنجا که اشاره شد: عشق در اصل پوششی برای میلِ غریزی بشر بوده سرآغازش عشق مجازی است که همان عشقی مجازی هم به فرموده فیلسوف بزرگ ملا صدرا شیرازی: ولو عشقِ مهرویان و جوانان به یک دگر باشد و هر چند عشق مجازی به شمار رود، مقدمه عشقِ الهی و حقیقی است.

در دیده من کمالِ هستی عشق است

افسانه شور و حال و مستی عشق است

با عشق به دنیای خیال آیی و ببین

غوغای جمال و بت پرستی عشق است

علی اصغر مظهری کرمانی



گر عشق نوزد او به غیر از گل نیست

زان در نظر عاشقِ حق باطل نیست

خواننده و آن را یکی از عواطف و تمایلات جسمانی یا حسّ جمال و به قولی حسّ اجتماعی و تعجب و عزّت نفس خواننده اند، مفهوم واقعی دارد یا نه؟ پیداست برای این سؤال که عشق چیست پاسخی به سادگی نمی توان یافت که قرن هاست گروه خردمندان فرهنگ نویس در معنای لغت عشق سرگشته اند. در حالی که عاشقان شیدا بی خبر از معنای عشق، دست افشان به کوی دوست ره برده اند. گاه هم یار با کفر زلفش راه بر دل داده ای بسته، دل و دینش را ربوده و وقت سحر از غصّه نجاتش داده است تا آب حیاتش بنوشاند و بی خبر از جلوه ذاتش کند که با راز و رمز عشق آشنا گردد.

ماجرای من و معشوق مرا پایان نیست

آن چه آغاز ندارد، نپذیرد پایان

شهاب الدین سهروردی عشق را چون پیچک دانسته که بر تن آدمی میپیچد و چندان تن را می فشارد که خشک شود تا از بندهای زمینی گسسته شود و به راز هستی در نیستی آشنا شود. گروهی به پیروی او عشق را از عشقه گرفته و نوشته اند: عشقه گیاهی است که بر گرد درخت پیچد و آن را خشک کند و عشق نیز همین مفهوم را دارد که چون در دلی افتد جسم را خشک و روی را زرد سازد. سهروردی افراط در محبت را هم عشق خوانده و این که عشق از محبت خالص تر است و هر عشقی را بار گرانی از محبت است ولی هر محبتی پرتوی از عشق ندارد. محبت هم اخصّ از معرفت است که هر محبتی معرفت است ولی هر معرفتی محبت نیست.

شاه نعمت الله ولی کرمانی ضمن رسائل خود عشق را طبعی روحانی و الهی خوانده و معتقد بوده است: در عشق طبعی عاشق، تنها به معشوق می اندیشد و او را برای خودش می خواهد، در عشق روحانی، مطلب صورت دیگری دارد که عاشق، معشوق را هم برای خودش می خواهد و هم برای معشوق و بالاخره سخن از عشق الهی است که در این مرحله عاشق، معشوق را نه برای خود که تنها برای معشوق می خواهد. البته مولوی هم که هر چه دارد از دولت پاینده عشق است، آن را به این زیبایی بیان کرده است.

عشق آن شعله است کو چون بر فروخت

هر چه جز معشوق باقی جمله سوخت

هر چه هست، حقیقت عشق در دایره محدود الفاظ نمی گنجد که هر چه گویم عشق را شرح و بیان / چون به عشق آیم خجل مانم از آن. به ویژه آن که هر کس سودایی از عشق در سر دارد و به زبانی

آن دل که نبود و نیست عاشق دل نیست

عشق است حقیقت و به جز آن باطل

دکتر جواد نوربخش

زرتشت و حکمای باستانی ایران

از پرویز نوروزیان



شده، که اتفاق نظری هم بین آنان نیست. دکتر معین در کتاب "مزدیسنا و ادب فارسی" پس از تطبیق این نظرات و سنجش آنان در بستر تاریخ، قول آن عده از محققین که تولد زرتشت را حدود ششصد سال قبل از میلاد مسیح اعلام کرده اند به واقعیت نزدیک تر دانسته است. از میان این پژوهشگران، ایران شناس نامدار، کریستین سن، نیز بر این باور است که زمان زرتشت مقدم بر دوران هخامنشی، یعنی به بیش از دوهزاروپانصد سال قبل برمی گردد. ۵ به هر تقدیر، تاریخچه زندگانی زرتشت، طبق روایت زرتشتیان به قرار زیر است:

درآمد

خسروانیون یا حکمای خسروانی بنا به تعریف شهاب الدین سهروردی، معروف به شیخ اشراق، عرفایی بوده اند که حقایق را پس از ادراک از راه کشف و شهود، در لفافه نور و ظلمت بیان کرده اند. شیخ، معرفت این حکما را با عناوین حکمت اشراق یا خمیره خسروانی و خود آنان را تحت نام حکیم متأله معرفی کرده است. در تعریف "حکیم متأله" در کتاب "المشارع و المطارحات" می نویسد: "موقعی توان او را حکیم متأله نامید که کالبد برای او در حکم پیراهن باشد، هرگاه بخواهد بدر آورد، رها کند و هرگاه بخواهد به تن کند. ۱

به اعتقاد شیخ، تصوفی که بایزید بسطامی، ابوالحسن خرقانی و منصور حلاج ترویج می کردند میراث کهن حکمای خسروانی ایران بوده است. این "خمیره خسروانی"، به شهادت شیخ، از طریق سه پیشوای صوفیان فوق، به خود وی منتقل شده است. ۲ با اینکه زرتشت توسط شیخ اشراق به صراحت حکیم متأله خوانده نشده است، اما دو تن از پیروان زرتشت به نام های جاماسب و فرشادشور را تحت این عنوان معرفی کرده است. ۳ بنابراین نیابردن نام زرتشت، توسط شیخ، می تواند به دلایل اجتماعی مربوط به قرن ششم باشد. با عنایت به پیوندی که سهروردی بین حکمت خسروانی و تصوف برقرار کرده است و در تعقیب نظریه دکتر زرین کوب که زرتشت را "صوفی باستانی ایران" ۴ خوانده است، قدری در احوال این حکیم خسروانی تفحص می کنیم.

زرتشت

در مورد تاریخ ظهور زرتشت آرای متعددی توسط محققان ارائه

یکتاپرستی

اوستاشناسان با سنجش بین محتویات گات‌ها و کتب متأخر اوستا به این نتیجه رسیده‌اند که دعوت زرتشت مبتنی بر پرستش اهورامزدا، خدای واحد و قادری است که کبریای او بیش از خدایان کیش‌های قبلی است. واژه "دیو" از ریشهٔ *div* سنسکریت، به معنی درخشیدن است که به خدایان آریایی اطلاق می‌شد. زرتشت دیوان را، که هنوز در هندوستان دارای مقام الوهیت بودند، طرد نمود و از آن پس دیو در مزدیسنا به معنی اهریمن و پیروان او مستعمل شد. به گفته کریستین سن: «زرتشت در برابر این گروه دیوان، مزدا یا اهورامزدا را قرار داد که در نزد او خدای عشیره یا ملت خاصی نبود، بلکه آفریدگار نوع بشر بشمار می‌رفت.»^{۱۳}

انجمن موبدان

اشاراتی که زرتشت در اوستا به مخالفین آئین خود دارد، خبر از وجود انحراف از یکتاپرستی، در زمان خود وی می‌دهد. به روایت سنت، زرتشت پس از ابلاغ رسالتش در آذربایجان با مخالفت قومش به ویژه پیشوایان مذهبی روبرو گردید. وی در اوستا (یسنا ۲۹-۱۱) برای پذیرش آئینش از خدایاری می‌طلبد: «ای مزدا، به من نیروی راستی و پاک منشی و شجاعت روحی عطا فرما تا مردم و انجمن موبدان مرا به آسانی بپذیرند.» و هنگامی که نمی‌تواند موبدان را به قبول آئین خود وادارد، از خطر آنان به خدا پناه می‌برد: «آموزگار دروغ [موبدان] تعالیم مقدّس را تحریف کرده و با آموزش نادرست خویش اساس زندگی مردم را بهم می‌ریزند. چنین کسانی همه را از بخشش گرانبهای عقل و خرد و به کارگماردن اندیشه درست باز می‌دارند. ای مزدا، از دست چنین کسانی روحاً و قلباً به تو پناه می‌آورم» (یسنا ۳۲-۹). در بند دیگری (یسنا ۳۲-۱۲) اعمال خلاف موبدان و سرکوبگران مزدور آنان را شرح می‌دهد: «با این آموزش‌ها، آنان مردم را از کردار نیک بازدارند، و حیوانات را با فریاد شادی قربانی کنند و با گفتار گمراه کننده مردم را بفریبند، و عده‌ای را که چون کوران با چشم و کران با گوش اند، بدون توجه و ترس از کیفر پروردگاری، با آشوب و غوغا بجان خلق اندازند، تا بتوانند با جور و ستم بر مردم سروری کنند.» زرتشت فرجام کار پیشوایان دروغین را چنین پیش بینی می‌کند: «یا هر نیرویی که این پیشوایان دروغین خواسته باشند با منش زشت خود بر مردم سروری کنند، در پایان به تباهی زندگی خودشان خواهد انجامید» (یسنا ۳۲-۱۳).

«وی در حدود سال ۶۶۰ قبل از میلاد به دنیا آمد. در سن بیست سالگی گوشه‌گیری اختیار کرد. در سی سالگی به پیامبری مبعوث شد. در نزدیکی دریاچه اورومیه در بالای کوه سیلان به الهام غیبی رسید. (به این دلیل این کوه از زمان قدیم زیارتگاه زرتشتیان بوده است) در چهل و دوسالگی کی گشتاسب را پیرو آئین خویش ساخت. در سال ۵۸۳ قبل از میلاد به سن هفتاد و هفت سالگی به هنگام هجوم لشکریان ارجاسب تورانی در یک آتشکده بلخ کشته شد.»^۶

کتاب آسمانی زرتشت

اوستا، کتاب آسمانی زرتشتیان، مجموعه‌ای متشکل از پنج دفتر است. موبد شهرزادی تقدم این دفترها را از نظر زمانی چنین نوشته است: ۱- یسنا ۲- ویسپرد ۳- یشتها ۴- خرده اوستا ۵- ونیداد.^۷

به این ترتیب یسنا کهن ترین بخش اوستا محسوب شده است. از ۷۲ سرود مندرج در این بخش، که هنگام مراسم مذهبی خوانده می‌شود، ۱۷ جزء "گائاه‌ها"^۸ نامیده می‌شود، که به ظن غالب محققین، سروده خود زرتشت، یا پیروان بلافصل وی است.

به اعتقاد دکتر معین آئین اصلی زرتشت را باید از گات‌ها جست. چه بعدها، به مرور تصرفاتی در آن اعمال شده، بخصوص در دوره ساسانیان که از مبداء خود بسیار دور شده است. این اظهار نظر دکتر معین متکی بر منابعی همچون کتاب باستانی دینکرت است که صراحتاً اعلام می‌دارد اوستای کنونی آن کتاب مقدّس قدیم نیست.^۹ در تأیید این گفته، کریستین سن نیز نوشته است: «پس از خشایار شاه سرزمین ماد مرکز دین زرتشت بشمار آمد و این دین در تحولات بعدی خود، تحت تأثیر افکار طبقه مغان ماد قرار گرفت و در نتیجه طراوت خود را از دست داد و در قالب اصول فقهی خشک و خسته‌کننده‌ای درآمد... کتاب موسوم به ونیداد (قانون ضد دیوان) در چنین محیطی نوشته شده است.^{۱۰} پژوهشگر دیگری به نام "مپد" معتقد است اوستای متأخر به عکس گات‌ها از نوع ترکیبی است. و آن از ترکیب آئین خالص زرتشتی که از گات‌ها مستفاد می‌گردد و یک دین قدیمی مبتنی بر آداب و مناسک، مانند نمونه هندی آن (ودا) پدید آمده است.^{۱۱}

هاشم رضی نیز با این گفته موافق است که "کلید شناخت درست زرتشت و شخصیت و اساس تعالیم وی تنها در قسمتی از گات‌ها که ثابت شده است از سروده‌های اوستا قرار دارد."^{۱۲}

آرای پژوهشگران راجع به زرتشت

تعدادی از پژوهشگران غیر ایرانی چون ژرژ دمزیل، کریستین سن، هوک و گیرشمن معتقدند که دعوت زرتشت مبتنی بر یکتاپرستی است. قرآن (حج ۱۷) زرتشتیان را با نام مجوس همراه با یهود، نصاری و صابین در زمره اهل کتاب منظور نموده است و بدین وسیله به پیامبری زرتشت اشارت رفته است. عبدالرشید، در فرهنگ رشیدی آورده: «اکثر اهل اسلام او را کاذب و ساحر دانند، اما عده ای نیز او را پیامبری فاضل و حکیمی کامل دانسته اند.» عبدالرشید تعدادی از این صاحب نظران را چون فاضل شهرزوری، علامه شیرازی، علامه دوانی، میرصدرالدین و غیاث الدین منصور را نام برده است.^{۱۴}

ابوریحان بیرونی در آثار الباقیه زرتشت را از دیدگاه علمی ارزیابی نموده و نوشته است: «زرتشت در علم و دانش پایه بلندی داشت، که علم کسوفات نزد دانش او ناچیز بود.»^{۱۵}

مجوس و حکمای پارس

شیخ اشراق پیروان زرتشت را به دو طبقه تقسیم کرده است. طبقه ای را «کفار مجوس» می نامد و معتقد است آنان هستی را دارای منشایی دوگانه می دانند، زیرا قائل به شراکت اهریمن در خدایی اهورامزدا هستند. همانطور که اشاره شد، کریستین سن علت انحراف مزدیسنا از اصل یکتاپرستی را انتقال مرکز این آئین از پارس به سرزمین ماد می داند. وی می نویسد مغان نه تنها اهریمن را در تقابل با اهورامزدا قرار دادند، بلکه اکثر ایزدان و دیوانی را که زرتشت طرد نموده بود به مزدیسنا بازگرداندند. گواه این رجعت، کتاب آخرین مجموعه اوستا به نام ونیدداد است که مملو از ستایش ایزدان و احکام مبارزه با دیوان است.

شیخ اشراق طبقه دوم پیروان زرتشت را دارندگان حکمت اشراق معرفی می کند. اینان به تعریف شیخ، «حکمای متاله» اند که حقایق را به صورت رمز، در قالب مفاهیم نور و ظلمت نمادسازی کرده اند. شیخ ضمن آوردن نام شماری از آنان چون جاماسب، فرشادشور و بوذرجمهر تصریح می کند «اینان را نبایستی با کفار مجوس یا ملحدان مانوی یکی دانست.»^{۱۶}

به نظر می آید، یکی از مواردی که بین تصوف و حکمت اشراق پیوند برقرار کرده است، وجود مفاهیمی است که این عرفا، مشترکاً، برای بیان حقایق استفاده کرده اند، یکی از این مشترکات، معنی خرد اهورایی و حکمت اشراقی است. منشأ مفهوم حکمت را آنطور که مد نظر شیخ بوده، بایستی در واژه «اهورامزدا» جستجو

کرد. (مзда به معنی دانایی و خرد و اهورا به معنی پیشوا و سرور است). به این ترتیب در نام خدای مورد پرستش زرتشت، خرد جایگاه نخستین را داراست. خواهیم دید، اوصافی که در مورد خرد ارائه شده است بعدها با نام معرفت، در ایران اسلامی، متداول شده است. برای آشنایی با زرتشت، خصوصاً آن جنبه از اقوال او که هم آوا با گفتار بزرگان صوفیه است، فرازهایی از «گات ها» را مرور می کنیم:

یکتاپرستی

«ای مزدا، هنگامی که تو را با نیروی خرد و اندیشه ژرف جستجو کردم و با دیده دل به تو نگریستم، دریافتم که تویی سرآغاز و سرانجام همه چیز...» (یسنا ۳۱-۸).

اول و آخر تویی، ما در میان

هیچ هیچی کسه نیاید در بیان

(مشوی)

تسیح ذرات

«همه سرودهای نیایشی که تا حال، از روی پاک منشی سروده یا خواهیم سرود، از دیدن آفرینش های نغز و زیبای تو الهام گرفته است، چون خورشید تابان و روز روشن و سپیده دم نورانی، و مانند من همه ستایشگر تو اند، ای مزدا.» (یسنا ۵۰-۱۰)

جمله ذرات عالم در نهان

با تو می گویند روزان و شبان

ما سمیعیم و بصیریم و خوشیم

با شما نامحرمان ما خامشیم

(مشوی)

سیرالی الله

«ای اهورا... هر کار نیکی که تنهابه خاطر نیکی و راستی انجام گیرد، سزاوار پیروی است و نتیجه آن همانا رسیدن به تو است، ای مزدا.» (یسنا ۳۴-۱۳)

«تنها با اندیشیدن به خدا و گام نهادن در راه پارسایی است که روان آدمی می تواند به مزدا نزدیک شود» (یسنا ۳۴-۲)

معرفت نفسی

«ای مزدا... بشود که با نیروی تو به شناسایی ضمیر خویش نائل گردیم (یسنا ۳۴-۱). ای مزدا، بهترین بخشش ها که خودشناسی است به ما ارزانی دار، ای نورانی ترین نور معنوی... (یسنا ۴۳-۲).

ای مزدا اهورا، هنگامی تو را مقدس شناختم که منش

می‌کند. و این بایستی مربوط به دوران اولیه رسالتش باشد که پیروان وی اندک بودند. می‌دانیم که پس از مهاجرت به خراسان دین او مورد پذیرش همگان واقع و منتشر شد. در یکی از سرودها (یسنا ۵۱-۱۱) زرتشت شرایط ورود به انجمن برادری را طرفداری از راستی، پیروی از خرد، پارسایی و نیک اندیشی می‌شمارد. در سرود دیگر (یسنا ۴۶-۵) وی پیروان خود را به محافظت از گروندگان به آئین اهورایی در مقابل آزار بداندیشان و یآوری وی فرامی‌خواند.

حکمای خسروانی پیروز زرتشت

گفته شده است که در ده ساله اول رسالت زرتشت، تنها یک نفر، پسر عمّش، مدیوماه، پیرو آئین او شده بود. با اینکه در یسنا از مدیوماه به عنوان آموزگار دین بهی (مزدیسنا) نام برده شده است، اما در بین حکمای خسروانی شیخ اشراق به وی اشارتی نرفته است. در عوض، فرشادشور، یا به ضبط شیخ، فرشوستر و جاماسب، دو برادری که در خدمت کی گشتاسب بودند و پس از مهاجرت زرتشت به خراسان به آئین وی گرویدند، به نام حکمای خسروانی یا حاملین خمیره خسروانی معرفی شده‌اند. از میان این دو، جاماسب با لقب "دانا‌ی خردمند" در یسنا (۵۱-۱۸) ستایش شده است و زرتشت برای وی "دولت دانش کامل" آرزو کرده است. در شاهنامه فردوسی این "دانش کامل" چنین بیان شده است:

چنان پاک تن بود و پاکیزه جان

که بودی بر او آشکارا، نهان
و در کتاب "یادگار زیران" گشتاسب، جاماسب را چنین می‌ستاید: «من دانم که تو جاماسب، دانا و بینا و شناسایی»^{۱۷} قرائن نشان می‌دهد که سبب قبول آئین زرتشت از طرف کی گشتاسب و علت رواج آن، جاماسب حکیم بوده است. چنانکه وقتی زرتشت، آئین نو را به کی گشتاسب عرضه می‌دارد. وی انجمن کاهنان را به ارزیابی آن فرا می‌خواند. با اینکه زرتشت از این آزمون موفق بیرون می‌آید، گشتاسب که هنوز به اطمینان کامل نرسیده، جاماسب، وزیر خردمندش را به بررسی آئین نو امر می‌کند. جاماسب در مصاحبت با زرتشت، شیفته اصول اخلاقی آئین جدید می‌گردد و نظر موافق خود را ابراز می‌دارد. گشتاسب دین بهی را می‌پذیرد و مردمان همه متابعت بزرگان آن را قبول می‌کنند.^{۱۸}

پاک به من روی نموده و واداشت تا بیاندیشم که من کیستم؟ از کجا آمده‌ام؟ و دریابم که وظیفه من در این جهان چیست... (یسنا ۴۳-۷).

از کجا آمده‌ام، آمدنم بهر چه بود

به کجا می‌روم آخر نمایی وطنم
(مولانا)

مبارزه با نفس

مبارزه با نفس که صوفیه "جهاد اکبر" می‌نامند، یکی از اصول مهم تصوف است. زیرا آنان نفس را تنها دشمن واقعی آدمی می‌دانند. به زبان مولانا:

نفس کشتی، باز رستی ز اعتذار

کس تو را دشمن نماند در دیار
پاداش رهروان نیکی به کسی رسد که هوا و هوس و خودخواهی
و آرزوهای باطل را از خود دور ساخته، بر نفس خویش چیره گردد... (یسنا ۵۳-۷).

پیروان راه بد، مردم نیک را خوار می‌شمارند و دیگران را علیه آنان وامی‌دارند. اینان چون فرمانبردار نفس خویش‌اند، دینداری را پست می‌شمارند... (یسنا ۵۳-۹).

خدمت، محبت، عشق

خوشبخت کسی است که خوشبختی دیگران را فراهم سازد. چنین است فرمان و خواست اهورامزدا‌ی چاره‌ساز... (یسنا ۴۳-۱).

این را می‌دانم که سرانجام زندگی پارسایی، خوشبختی است. زیرا کسی که برای رستگاری روان دیگران می‌کوشد، بهره نیک خواهد برد، این را، ای مزدا، می‌دانم هر که به مردم مهرورزد و برای رستگاری دیگران بکوشد. چنین کسی دوست تو و درمان بخش زندگی مردم است (یسنا ۴۴-۲). «ای اهورامزدا... ما را یاری ده تا خشم و دشمنی بدخواهان را با سخنان مهرآمیز خود دورگردانیم (یسنا ۳۲-۱۶) ای اهورامزدا... در یرتو خردپاک، مرا با عشق جهانی بیارای.» (یسنا ۳۳-۱۲)

ذکر حق

«... برای نیرومندی روان، بهترین چیز اندیشه و یاد تو در گوشه خاموشی است... (یسنا ۴۳-۱۵)

انجمن اخوت

در دو بند از سرودهای یسنا، زرتشت به انجمن اخوت اشاره

همی خواندندش بوذرجمهر

نهاده بدان دفتر از مهر چهر

به استاد گفت این شکار من است

گزاریدن خواب کار من است

بوذرجمهر اصرار می ورزد که خواب را فقط برای شخص شاه

تعبیر می کند. لذا موبدان وی را به حضور شاه می برند.

بوذرجمهر پیام خواب را، که در شکل گزازی، هم پیمانان با شاه،

رمز پردازی شده را مردی در لباس زنانه، پنهان در حرمسرای شاه

اعلام می دارد:

چنین داد پاسخ که در خان تو

میان بتان شبستان تو

یکی مرد برناست کز خویش تن

به آرایش جامه کردست زن

پس از یافتن جوانی در میان زنان حرامسرایش، انوشیروان به

خردمندی بوذرجمهر پی برده و وی را در میان ملازمانش جای

می دهد و پس از مدتی سرآمد حکمای دربار می شود:

چنان شد کز آن نامور موبدان

ستاره شناسان و هم بخردان

بدانش از ایشان همه برگذشت

بر آن فیلسوفان سرافراز گشت

بوذرجمهر در مقام مشاور انوشیروان، تا آخر عمر، به حلّ

مشکلات کشور و ارائه راهکارهای مفید می پردازد و اندکی پس از

فوت انوشیروان از دنیا رحلت می کند.

پندهای بوذرجمهر در شاهنامه، به شکل گفتگوی وی با شاه و

خردمندان در قالب هفت مجلس ارائه شده است. اندرزه‌های این

حکیم خسروانی اغلب گفتار بزرگان صوفیه را تداعی می کند. چند

نمونه از آن‌ها به شرح زیر است:

راستی، صدق

در سرودهای زرتشت، صفت راستی از جایگاه والایی

برخوردار است. اعلامیه داریوش بزرگ، در سنگنبشته بیستون،

مکرّر به ستایش راستی پرداخته که گواه اعتبار این صفت در میان

ایرانیان باستان است. در شاهنامه فردوسی نیز "راستی" مورد

تکریم زیادی است. از جمله در گفتار بوذرجمهر حکیم:

همه روشنی در تن از راستی است

ز تازی و کژی نباید گریست

جاماسب همراه برادرش، فرشادشور و بوذرجمهر سه حکیم خسروانی مورد اشاره شیخ اشراق اند. در میان این سه تن، بوذرجمهر از نظر تاریخی حدود هزارسال با دوتن دیگر فاصله دارد. به نظر می آید شیخ اشراق رشته پیوند وی با پیروان بلافصل زرتشت را در یکی از داستان های شاهنامه یافته است.

پیشگویی بوذرجمهر و جاماسب

شبی انوشیروان خواب می بیند، آفتابی از غرب طلوع می کند و همه جا جز قصر شاه را روشن می کند. بوذرجمهر، خواب شاه را چنین تعبیر می کند که چهل سال بعد پیامبری از عربستان ظهور می کند که دین او، ادیان پیشین، از جمله مزدیسنا را محو می کند. فردوسی در ادامه این داستان اشاره می کند که جاماسب نیز این پیشگویی را برای گشتاسب کرده بود.

به گشتاسب، جاماسب خود گفته بود

از این راز و این راه آشفته بود

به این ترتیب فردوسی با این پیشگویی مشترک، بوذرجمهر و

جاماسب را به هم پیوند داده و شیخ اشراق نیز آنان را در سلسله

حکمای خسروانی منظور داشته است.

بوذرجمهر

زندگی و اندرزه‌های بوذرجمهر حکیم را فردوسی به نقل از منابع

باستانی که در دست داشته، در شاهنامه به فارسی برگردانده است:

ز دهقان [فردوسی] کون بشنو این داستان

که بر خواند از گفته باستان [متون کهن]

ورود بوذرجمهر به عرصه داستان از آنجا شروع می شود که شبی

انوشیروان خواب می بیند، در مجلس بزمی در داخل حرمسرا،

گزازی با وی از یک جام می نوشد. هراسان از خواب برخاسته و

موبدان خوابگزار را فرا می خواند. خوابگزاران نمی توانند این

خواب را تعبیر کنند. شاه عده ای از موبدان را مأمور می کند تا به

نقاط مختلف کشور سفر کرده و خوابگزاران را بیابند که دانش تعبیر

این خواب را داشته باشد. سفرای شاه، در خراسان، موبدی را در

حال تدریس اوستا به کودکان می یابند. از وی تعبیر خواب را

می پرسند. او نیز خود را از تعبیر آن ناتوان می خواند.

بوذرجمهر، که در میان دانش آموزان موبد است، مدعی

می شود، می تواند خواب را تعبیر کند:

یکی کودکی مهتر اندربرش

پژوهنده زند و استا سرش

به داد و ستد در کند راستی ببندد در کژی و کاستی

پرسید از دین و از راستی کزو دور باشد کژ و کاستی
بدو گفت شاها به دینی گرای کزو نگسلد یادکرد خدای

به گفتار خوب ار هنر خواستی به کردار پیدا کن آن راستی

چو با دل زبان را بود راستی ببندد ز هر سو در کاستی
در تکریم راستی مولانا در مثنوی فرماید:

راستی را پیشه خود کن مدام تا شوی در هر دو عالم نیک نام

در ستایش خرد

همانطور که در بالا اشاره شد، مزدا، در زبان فارسی، به خرد و اهورا، به سرور برگردان شده اند. خردی که در نام پروردگار است و در اوستا فراوان از آن سخن رفته است، نمایانگر دانایی است که بر همه هستی احاطه دارد. خرد مورد نظر بوذرجمهر نیز موهبتی اهورایی، مترادف با معرفت در میان صوفیه است. از این دیدگاه، مفهوم باستانی خردمند نزدیک به معنای حکیم متأله مورد نظر شیخ اشراق می گردد. این نزدیکی مفهوم، در سروده فردوسی، که خردمند را صاحب‌دل معرفی کرده است، به روشنی دیده می شود:

خردمند و دانسا و خرم نهان

تنش زین جهان است و دل زان جهان
از همین منظر، خرد، بینشی است داده خداوند که قلمرو آن بالاتر از اندیشه قرار دارد. با این تعریف می توان مفهوم "عرفان" را در اندیشه بوذرجمهر باز شناخت:

خرد خود یکی خلعت ایزدی است

از اندیشه دورست و دور از بدی است
توصیفاتی که بوذرجمهر از خردمند می کند، نظایر فراوانی در تعاریف بزرگان تصوف، از "درویش" دارد. حکیم خردمند نه افسوس گذشته را می خورد و نه حسرت آینده را و این شبیه "ابن الوقت" بودن صوفی، در این شعر مولانا است:

نیست فردا گفتن از شرط طریق

صوفی ابن الوقت باشد ای رفیق

در بیان بوذرجمهر:

نخست آنکه هر کس که دارد خرد ندارد غم آنکه زو بگذرد

نه شادی کند زانکه نا یافته نه گر بگذرد زو، شود تافته

به نابودنی ها ندارد امید نگوید که بار آورد شاخ بید

حکیم خسروانی از هوا و هوس دور است:

هوا را مبر پیش رای و خرد کز آن پس خرد سوی تو ننگرد
به گفته مولانا:

چون زند شهوت در این وادی شرار

عقل را سوزد، در آن شعله چو خار

آنچه صوفیه سلوک می خوانند می توان در توصیف بوذرجمهر
از کلمه "مدارا" استنباط کرد:

مدارا خرد را برادر بود خرد بر سرجان چو افسر بود

دل هر کسی بنده آرزوست

وزو هریکی را دگرگونه خوست

به خو هر کسی در جهان دیگرست

ترا باوی آمیزش اندر خورست

به گیتی به از مردمی کار نیست

به این با تو دانش، به پیکار نیست

خودستایی، به یک اندازه، مورد تقبیح صوفی و حکیم
خسروانی است، حافظ می فرماید:

تا فضل و عقل بینی بی معرفت نشینی

یک نکته ات بگویم خود را مبین که رستی

بوذرجمهر می فرماید:

ز دانش نخستین به یزدان گرای

که او هست و باشد همیشه بجای

چو بر دانش خویش مهر آوری

خسرد را ز تو بگسلد داوری

مصاحبت حکمای خسروانی، توسط بوذرجمهر توصیه شده
است:

سپردن به دانای گوینده گوش

به تن توشه یابی، به دل رای و هوش

چو با مرد دانات باشد نشست

زبردست گردد، سر زیر دست

حافظ نزدیک به همین مضمون، فرماید:

محتسب

از: شادروان جلیل حقیر

هست برجا شراب عرفانم
شور و مستی هزار چندانم
ز آستین ملک دهر بفشانم
به جوی و ان دگر بنستانم
استوارش گرفته دامانم
مورم و خوانده سلیمانم
ور بگوید بمان همی مانم
ملکت غم شده گروگانم
تا بدانست مرد میدانم
شاعر سرخوش خراسانم
قاف عشق است جای جولانم
به فراق تو زار و گریانم
دردمند و رخ تو دردمانم
هجر تو بردرد گریانم
سرزنش گر کند مغیلانم
دره و دشت و کوه یکسانم
یا چو دریای کرده طغیانم
تفّ این قلب گشته بریانم
سوده و درشکسته ستخوانم
که تو را من رسیده مهمانم
نزد فرخنده پیر کرمانم

محتسب گر بود زمی ناهی
باده عشق نوشمی که دهد
گر دهد ساقی آن می عشقم
این جهان را به هیچ نشمارم
سرسپرده به نور علی شاهم
نور علی شاهم ار بخود خواند
گر بگوید بمیر می میرم
تا مشرف بفقر گردیدم
دیو غم گرد من نمی گردد
من بشولیده صوفی طوسم
من در اینجا نایستم زیرا که
پیر فرخ پیاد توام
تو مرا نور دیده تاری
بیم آن می رود که در مجلس
سرپیاده براه بگذارم
همچو پیل دمان بره باشد
همچو لوکان مست گردیدم
تا نبینم رخ تو نشیند
چرخ ناکرد عشق روی تو کرد
نوربخشا مرا بخشا نور
گر حقیرم ز ذره ای کمتر

سر به پتک گران مکوبانم
من نه در خورد صعب طوفانم
که سز اوار تیغ برانم
باده پیمای نابسامانم
سوخته جان درد هجرانم
زیر این آسمان نمی دانم
گرد غم از دل پریشانم
تا گزد نیک مار دورانم
که ازین هر دو ره به حیرانم
سفلگان را اگر بفرمانم
بنیارد که ایزدی جانم
زینهمه درد و رنج الوانم
تا ازین گردشت بگردانم
از چه گویم که من هراسانم
ور توانی بکش به پیکانم
که قوی تر ازوست بنیانم
پای بوسد به فخر کیوانم
که من او را کمینه دربانم
پای بر فرق ماه پکرانم
پادشاه بلند ایوانم
شکر ایزد همواره شادانم
که مرا گفت ماه کنعانم
دیگر از بخت بد بتوانم
در بیستند و اینت حرمانم

خیره چرخا مسای ستخوانم
زورق خُردم اندرین دریا
دعوی ملکتی نکردستم
شاعری گوشه گیر و درویشم
بندریا نهاده عشقم
نیک بختی و شادمانی را
گاه گویم به مرگ برخیزد
گاه گویم که زنده باید بود
انتخابی نمی توانم کرد
مرگ صدار باشدم خوشتر
روح من تاب دیدن دونان
مرگ آید رهائیم بخشد
با تو ای چرخ سخت بستیزم
از تو ای چرخ هیچ بیم نی
تا توانی بزَن به شمشیرم
من زبون فلک نمی گردم
گر نشینم به مرکب فکرت
آسمانم بگوید اندر وصف
تا بدانجا که برهمی کوبد
آری آری چو مالک نفسم
دل به اندوه و غم ندادستم
باده پیمایدم یکی ساقی
میگساری و باده پیمایی
محتسب در رسید و میکده ها



شیخ یافعی

از: نوری گراهام

ترجمه فرزانه فرحزاد

محقق، محدث و مورخ از او یاد می‌کند و می‌گوید یافعی عالم علوم ظاهر و باطن، و کمالات و مقاماتش بر همه عیان بود (کرمانی ۱۹۸۳، ص ۳۵). جناب شاه نعمت الله مرید خاص شیخ، در اشعارش مراتب و مدارج معنوی او را چنین برمی‌شمرد: قطب عالم، نقطه پرگار روح شیخ ما سرمایه گنج فتوح نام کاملش ابوسعادت عقیف الدین عبدالله بن اسعد بن علی بن عثمان بن فلاح الشافعی الیافعی التمیمی است. لقب نزیل الحرمین (یعنی وارد شونده به دو حرم مکه و مدینه) نیز به او داده‌اند. عنوان "الشافعی" حاکی از تسلطش بر فقه شافعی است. در مورد نام خانوادگیش یعنی یافعی دو احتمال وجود دارد. یکی آنکه اهل یافع شهری در ساحل جنوبی شبه جزیره عربستان بوده و دیگر آنکه با جمعی از حدیث شناسان موسوم به یافعیون (پیروان یافع بن زید) هم رأی بوده است. نام خانوادگی دیگرش یعنی "تمیمی" حکایت از خویشاوندی با یکی از قبایل عرب به نام "بنی تمیم" دارد که در دوران گسترش اولیه اسلام در جای جای جزیره العرب پراکنده بودند.

شیخ عبدالله یافعی به سال ۶۹۸ هجری چشم به جهان گشود. در مورد زادگاهش اطلاع دقیقی در دست نیست، با این حال احتمال می‌رود که اهل "یافع" یا "زبید" بوده است. از همان خردسالی نشانه‌های نبوغش آشکار گردید. در نوجوانی در شهر "عدن" به تحصیل علوم روی آورد. در چهارده سالگی برای نخستین بار به زیارت مکه رفت - همان شهری که شش سال بعد در آنجا همسر اختیار کرد و ساکن شد. در بازگشت از مکه، در کنار تحصیل علوم ظاهر به طریقت رو کرد و به دست نورالدین علی بن

شیخ عبدالله یافعی پیر و مرشد جناب شاه نعمت الله ولی و قطب شش سلسله فقری بود. در مقدمه کلیات اشعار شاه نعمت الله ولی می‌خوانیم: «سلسله‌ای که مشایخ جناب شیخ یافعی به آن تعلق داشت پس از معروف کرخی به نام سلسله معروفیه مشهور شد... سلسله معروفیه را که اکثر سلسله‌های صوفیه از آن مشتق و منشعب شده بود، ام‌السلاسل می‌نامیدند. پس از جناب شاه بود که این سلسله به نام نعمت‌اللهی معروف گردید و همچنان با همین نام شهرت دارد.»

در همین مقدمه، شیخ یافعی چنین وصف شده است: «حضرت شاه او را سلطان اولیای جهان خوانده و سینه اش را مخزن الاسرار و دمش را همچون دم عیسوی احیاء کننده مردگان دانسته است، نه تنها صاحب کمالات باطنی بود بلکه از فضایل صوری هم بهره فراوان داشت چنانکه او را در زمره بزرگترین فقها و محدثان و مورخان عصر به شمار آورده‌اند.»

در مقام تاریخ نگاری و حدیث، او را "امام یافعی" خوانده‌اند. اما صوفیان غالباً با نام "شیخ یافعی" از او یاد کرده‌اند. در کتاب طرائق الحقایق نامش با چهار لقب همراه است: شیخ، امام، علامه و ولی. دو لقب نخست یعنی شیخ و امام، حاکی از آن است که عالم علوم ظاهر و باطن بوده. لقب سوم یعنی علامه، احاطه او را در علوم نشان می‌دهد و لقب ولی، حاکی از جایگاه رفیع او در عرفان و تصوف است. دولت‌شاه سمرقندی نیز عبدالله یافعی را سلطان اولیای جهان و سرآمد اهل علوم ظاهر و باطن می‌داند (سمرقندی ۱۹۵۹، ص ۲۵۱). عبدالرزاق کرمانی در تذکره شاه نعمت الله با القابی از قبیل مفتی، فقیه، صوفی،

عبدالله الصوفی الطواشی (متوفی ۷۴۸ هجری) که پیر صحبتش بود به طریقت تصوف مشرف شد و تحت ارشاد و تربیت معنوی قرار گرفت.

ارادت شیخ عبدالله یافعی به پیر صحبتش به آن پایه است که تذکره های مرآت الجنان و عبرت الیقظان را با نام الطواشی به پایان می برد و علاوه بر این، ابیات متعددی در مدح او دارد. درباره چگونگی روی آوردن یافعی به طریقت، جامی از زبان یافعی چنین نقل می کند:

«... در بدایت حال متردد بودم که به طلب علم مشغول باشم که موجب فضیلت و کمال است یا به عبادت که مثمر حلاوت و سلامت از آفت قیل و قال است. در این کشاکش و اضطراب مرا نه قرار ماند و نه خواب. کتابی داشتم که روز و شب به مطالعه آن می گذرانیدم. در این بیقراری آن را بگشادم. در وی ورقی دیدم که هرگز ندیده بودم و در وی بیستی چند نوشته که از کسی نشنیده بودم...

مفهوم ابیاتی که یافعی در اینجا ذکر می کند این است که نگرانی و ناآرامی آدمی ناشی از آن است که خود را با نتیجه کارهایش سرگرم می کند حال آنکه اگر به جای مخالفت با اراده حضرت حق، کار خود را به او بازگذارد، آرامش و راحت نصیب خواهد یافت. این ماجرا را یافعی چنین به پایان می برد:

«همینکه این ابیات را خواندم، گویی آب بر آتش من ریختند و شدت وحدت اضطراب و ناآرامی مرا فرونشاندند.»

جناب عبدالله یافعی محضر چندین مرشد را درک کرده و خدمت نموده و به درجه ارشاد رسیده بود. نسبت دو تن از این مرشدان از طریق ابوالحسن شاذلی و یکی دیگر از طریق "معروف کرخی" به ابومدین (پیر مغرب) می رسد. با این حال جناب یافعی عمدتاً به عنوان قطب شافعی شهرت دارد.

همه سلسله هایی که به ابومدین می رسد تحت تأثیر مکتب تصوف و عرفان خراسان است زیرا ابومدین مرید الدکانی بوده و او نیز از طریق پیر خود "بربر مراکشی" نسبت به ابوالحسن احمد بن محمد نوری خراسانی می رساند که از شاگردان جنید بوده است. مکتب تصوف خراسان برپایه عشق و محبت و جوانمردی استوار و در میان صوفیان مشرق زمین رواج بسیار داشت. این مکتب در تصوف مغرب و به ویژه بر مکتب ابومدین اندلسی تأثیر فراوان داشت. همین مکتب از راه تأثیرش بر تعلیم یافعی به تعلیمات شاه

نعمت الله نیز راه یافت. به همین جهت مکتب جناب شاه نعمت الله آمیزه ایی است از تصوف های شرقی و غربی که حتی بخش غربی آن متأثر از مکتب شرقی شده است.

جناب یافعی از لحاظ رعایت اصول شرع تحت تأثیر سهروردی و در زمینه وحدت وجود متأثر از ابن عربی بود و تعلیم و اندیشه هایش را نیز با چنین آمیزه ای به مرید خاص خود جناب شاه نعمت الله ولی انتقال داد. چنین پیداست که شاه نعمت الله نخستین بار در مدرسه شافعی شیراز با نام عبدالله یافعی آشنا شده است. این همان مدرسه ای است که جناب شاه در آن به تحصیل مشغول بود. بخشی از برنامه درسی این مدرسه مشتمل بود بر اطوار ثلاثه صوفیه و اصول دهگانه که از تعلیمات شیخ یافعی به شمار می آمد (واعظی ۱۳۶۱، ص ۲۷۹). منظور از اطوار ثلاثه احتمالاً همان سه مرحله با مقام مشهور صوفیان یعنی خوف، رجا و معرفت است و مقصود از اصول یادشده هم احتمالاً آداب مریدی یا شروط الصحبت که پیروان ابومدین و سلسله نوری در مغرب ملزم به رعایت آن بوده اند. این شروط به قرار زیر است:

- ۱- پرهیز از تندی و ستیز با مریدان و به طور کلی با اهل ایمان.
 - ۲- انصاف دادن.
 - ۳- شرافت اخلاقی.
 - ۴- استقامت و رضا.
 - ۵- عفو و بخشایش.
 - ۶- حفظ اسرار از غیر درویش.
 - ۷- ستاری و پوشیده داشتن گناه مسلمانان.
 - ۸- گذشت در منازعه.
 - ۹- قناعت در امور دنیوی.
 - ۱۰- قناعت در طعام.
- (کورنلی ۱۹۹۶، ص ۲۴).

واعظی می گوید در آن دوران علمای شافعی در مدرسه شافعی شیراز مطالب عرفانی را تعلیم می دادند و به همین علت، پیوسته به آراء و نظرات شیخ یافعی که علاوه بر علوم ظاهری بر عرفان و تصوف نیز احاطه داشت، مراجعه و استناد می کردند. هم او در شرح تحصیلات شاه نعمت الله در آن مدرسه می گوید که تعلیمات جناب شاه همه رشته های فقه و کلام و آموزش های تصوف نظری و عرفان را دربر می گرفته است (واعظی ۱۳۶۱، ص

۲۷۹). به این ترتیب، هم بر اثر حضور در جلسات درس آن مدرسه و هم به سبب ممارست در کند و کاو در تصوف و عرفان، جناب شاه با نام و آراء شیخ یافعی آشنایی پیدا کرده است. در عین حال نیز سید نورالدین در عبادات و مجاهدات هم در آن زمان به مقاماتی رسیده بود چنانکه واعظی گوید:

«القصه، حضرت معلاء امیر را در ایام قریب بیست و چهار سالگی از کمال ریاضت دوام و انقطاع صحبت انام البته لذات مقالات هیچ مجلسی و محفلی خوش گوار نمی آمد و خاطر بر آن اطمینان نمی نمود و در آن حالت صحت و فراغت که مردم را به از این نعمت نیست، خاصه طایفه طلاب حق و واصلان حضرت صمدیت را رغبت خاطر جز بر سیر الی الله نبود.»

در چنین احوالی جناب سید نورالدین که نام شیخ عبدالله یافعی را مکرر از استادان و علمای مدرسه شافعی می شنید به جستجوی او برآمد و سرانجام در مکه مقصود خود را یافت. در آن هنگام، شیخ یافعی در شهر مکه ساکن بود و در زاویه ای معروف به "کنج یمنی کعبه" مجالس درس و وعظ برقرار می داشت و به تعلیم علوم ظاهری و ارشاد و تألیف و تصنیف اشتغال داشت. از آنجا که شیخ در تعلیمات خویش هم به جنبه های علمی عنایت داشت و هم به سادگی توجه می کرد، اکثر مریدان یمنی او از طبقه زحمتکش بودند که در سفرهای یافعی به یمین یا برای زیارت مکه، نزد او به فقر مشرف می شدند.

جناب شاه ماجرای نخستین دیدارش را با شیخ یافعی چنین شرح داده است:

«چون به مسجد درآمد شخصی دیدم مشغول به درس احادیث نبوی (ص). آنگاه که قدم در آن حرم نهادم خود را قطره و او را دریایی یافتم. زمانی بر جای ماندم تا از درس فارغ شدند. ناگاه نظری به من فرمود و نسخه ای که نزد ایشان بود به من دادند و گفتند: ای سید، احادیث موضوعه که حضرت رسول اکرم فرموده اند و بدیشان نسبت کرده اند در این کتاب جمع شده تا اگر طالب حدیثی خواهد که بداند صحیح است یا موضوع، از این کتاب او را میسر شود. دست ارادت به او دادم و دامن او به دست گرفتم» (کلیات اشعار شاه نعمت الله ۱۳۳۷، ص ۱۲).

شاه نعمت الله مدت هفت سال (از ۷۵۵ تا ۷۶۲ هجری) تحت تعلیم و ارشاد شیخ یافعی به سر برد و چون مرید خاص شیخ بود، علاوه بر مجاهدات باطنی پیوسته در خدمتگزاری پیر خود

همت می گماشت. جناب شاه خود می فرماید:

«چندان به خدمت حضرت شیخ مشغول شدم که مدتی چوپانی گوسفندانم کردم و رمة او چراندم و سنت انبیاء را به موجب منطوق "کلکم راع" مرتکب گشتم...» (کرمانی ۱۳۶۱ ش، ص ۳۶).

جناب شاه همچنین همت بر آن داشت که موجبات رضایت خاطر مراد خود را به جمیع جهات فراهم آورد:

«حضرت شیخ را زنی تندخو و بدخلق و ستیزنده بود که حضرت شیخ را از وی طفلی بود خرد. چون شیخ دست مبارکش به تکبیر برداشتی، پای طفل برسجاده انداختی و مثل این انواع بی ادبی نمودی و مضرت رسانیدی. اندک ریزه دیناری که مرا می بود وسیله طبخ ساختمی و به دلجویی آن تندخو، او را صلح می دادم. مکرر حضرت شیخ به طریق لطیفه فرمودندی که این نوع که تو می کنی دائم ما را نزاع و جنگ خواهد بود» (همان مرجع، صص ۳۶، ۳۷).

شاه نعمت الله در وصف مقام پیر و مرشد خود در فقه و سایر علوم و نیز شیوه ارشاد و راهبری او می گوید:

شیخ ما کامل و مکمل بود قطب وقت و امام عادل بود
گاه ارشاد چون سخن گفتی در توحید را نکو سفتی
یافعی بود نام عبدالله رهبر رهروان این درگاه
و مقام معنوی و احوال باطنی شیخ یافعی را اینطور وصف می کند:

از دمش مرده می شدی زنده نفسش همچو عیسی مریم
اصطلاح "عیسی نفس" یا "مسیحادم" اشاره به تأثیرات پیر و مرشد دارد که به مریدان حیات معنوی می بخشند و ایشان را به حیات باطنی زنده می گردانند. با این عبارات، جناب شاه، عظمت و نیروی ولایت و قدرت تصرف معنوی پیر خویش شیخ عبدالله یافعی را می ستاید و ارادت خود را نسبت به او نشان می دهد.

دولتشاه سمرقندی درباره شیخ یافعی نوشته است:
«مردی بزرگ و اهل علم باطن و ظاهر بود و در علم تصوف مصنفاتی دارد و فضیلت او بر همین حالت تمام است که همچو سید نعمت الله عارفی از دامن تربیت او برخاسته که بزرگان عالم به تحقیق و تکمیل سید نعمت الله ولی متفق اند.»

(سمرقندی ۱۳۳۸ ش، ص ۲۵)
جناب یافعی تا پایان عمر در مکه ماند و به تعلیم علوم ظاهر و

باطن و ارشاد و تألیف روزگار گذرانید. از سرنوشت عیال تندخو و فرزندش خبری در دست نیست. در تذکره‌ها آمده است که جناب شیخ همسر دیگری اختیار کرد و ظاهراً باقی عمر را در آرامش گذراند. در ۲۹ جمادی الآخر سال ۷۶۸ هجری خرقه تهی کرد و در مکه به خاک سپرده شد.

شیخ یافعی مرشد و پیری عالم و دل آگاه بود که آراء و عقاید و شیوه تعالیم باطنی او بر پایه عشق و اخلاق و آداب و حکمت استوار بود. در اخلاق از ابن عطا بهره داشت و در آداب از شهاب الدین سهروردی، در حکمت از نجم الدین کبری و در طریق عشق از جناب احمد غزالی - چنانکه در تذکره الشعراء دولت‌شاه سمرقندی سند خرقه شاه نعمت الله از طریق جناب یافعی به شیخ الاسلام احمد غزالی می‌رسد (سمرقندی ۱۳۳۸، ص ۲۵۱). به این ترتیب مشرب عشق در تصوف که شیخ احمد غزالی بنیانگذار آن است (سوانح غزالی ۱۳۵۲) از راه تعلیمات غزالی به شیخ یافعی و از طریق او به مرید خاصش شاه نعمت الله ولی کرمانی انتقال یافته است. اصول خاص مکتب شیخ یافعی که از شیخ خرقه اش صالح بربری به او رسیده بود نیز به شاه نعمت الله منتقل گردید. در این زمینه شیخ یافعی به مریدانش می‌آموخت که سالک می‌تواند در عین حال که به شغل و حرفه‌ای اشتغال دارد و نظیر سایر مردم برای تأمین معاش خود و خانواده اش تلاش می‌کند دل از دنیا برکند و متوجه واردات الهی باشد: پای در عالم مادی، دل در گزو عالم معنوی داشته باشد، چنانکه شیخ سعدی می‌فرماید:

هرگز حدیث حاضر و غایب شنیده‌ای

من در میان جمع و دلم جای دیگر است
 شیخ یافعی در آثارش به وفور از تمثیل و استعاره بهره می‌گیرد، لیکن اصطلاحات تمثیلی روانشناسی صوفیانه از قبیل «گشودن چشم دل به شهود عرایس اسرار دل» کمتر در آثارش دیده می‌شود (یافعی ۱۳۳۸ هجری، ج ۳، ص ۳۵۸).

بین ۱۲ تا ۱۵ عنوان کتاب جزو آثار جناب شیخ برشمرده‌اند که مهم‌ترین آنها به این شرح است:

۱- روضات الرباحین فی حکایات الصالحین، مشتمل بر شرح حال حدود پانصد تن از مشایخ و اولیای صوفیه. این کتاب دارای ارج و اعتبار فراوان و همواره محل استناد بوده و هست.

۲- مرآت الجنان و عبرت الیقظان دربرگیرنده اخبار و اطلاعات ارزشمند درباره احوال و اقوال مرشدان صوفیه و فقهای

شرعیه بخصوص علمای شافعی.

۳- نشر المحاسن الغالبه فی فضل المشایخ الصوفیه. این کتاب پیوندی است بین شریعت و طریقت.
 شیخ عبدالله یافعی در حوزه کلام هم تألیفاتی دارد که مهم‌ترین آنها رساله‌ای است در رد عقاید و آراء معتزله.

فهرست منابع

کلیات اشعار شاه نعمت الله ولی، به سعی دکتر جواد نوربخش، چاپ دوم، ۱۳۵۲ ش. تهران: انتشارات خانقاه نعمت الهی.

حکایت ابوسعید ابوالخیر و قصاب

آورده‌اند که شیخ روزی از جایی می‌آمد با جمع صوفیان چنانکه معهود او بود و به سر کوی عدنی کوبان رسید، قصابی بود بر سر آن کوی. چون شیخ با جمع بروی بگذشتند، آن پیر قصاب با خود گفت ای مادر و زن این‌ها، مثنی افسوس خواران سر و گردن ایشان نگر چون دنبه و دشنامی زشت بداد شیخ را و صوفیان را و هیچ کس نشنود. شیخ از راه فراست بر آن اطلاع بود. حسن مؤدب را گفت: ای حسن آن پیرمرد بیار. حسن بازگشت و آن مرد را گفت بیا که شیخ ترا می‌خواند. آن پیرمرد بترسید، ترسان و لرزان می‌آمد. شیخ صوفی‌ای پیش حسن باز فرستاد و گفت که او را به گرمابه برید، حسن او را به گرمابه فرستاد و حسن پیش شیخ آمد، شیخ گفت برو به بازار و کرباسی باریک و جفتی کفش و دستاری طبری کتان به در گرمابه بر و دو صوفی ببر تا آن پیر را مغز (=کیسه کشی) کنند در حمام. حسن در حال دو صوفی به گرمابه فرستاد تا آن پیر را خدمت‌ها کردند و حالی خود به بازار شد و آنچه شیخ اشارت کرده بود بیاورد و شیخ صوفیان را گفت: زود بدوزید پیراهن و ازار پای صوفیان. جمله گرد آمدند و به یک ساعت دوختند، شیخ گفت برو و در آن پیر پوش و صد درم به وی ده و گو همان که میگفتی میگوی، چون سیمت بنماند و همه خرج کنی دیگر بیای و بستان. حسن بیامد و هم چنانکه شیخ فرموده بود، برگرد. آن پیر بگریستن ایستاد و پیش شیخ آمد و توبه کرد و مرید و معتقد صوفیان گشت.

- اسرار التوحید، به تصحیح احمد بهمیار، ص ۹۵.

گل‌های ایرانی

مجوی

از دل غم‌زده شادابی و آرام مجوی
کام از یار دل آزرده ناکام مجوی
نیست در ساغر اگر باده صافی و زلال
مستی از می مطلب، جلوه ای از جام مجوی
همچو خورشید در آتشکده خورش بسوز
ماه تابان مشو، از نور کسان وام مجوی
تاکه سرگشته در این چرخ فلک حیرانی
رنجه از گردش دوران مشو، آرام مجوی
عشق اگر می طلبی از دو جهان روی بتاب
به در میکده مستانه بیا، نام مجوی
در خم گیسوی هر غمزه گره گیر مشو
عشق را همچو کبوتر سر هر بام مجوی
گل رخسار نگاران به بهاران زیاست
درخزان تاج گل از شاخه بادام مجوی
ماجرای دل سودازده با شیخ مگوی
جلوه روشنی از تیرگی شام مجوی
طلب مهر و محبت مکن از بی خبران
عشق از مردم دنیا زده خام مجوی
ثمر عشق به جز مستی و شیدایی نیست
"مظهری" را به خرابات مغان، رام مجوی
علی اصغر مظهری کرمانی - ونکوور (کانادا)

تُرک مست

ترک مست است و به یغما می رود
لشکر حسنش به غوغا می رود
می ندارد اعتنا با هیچکس
بسکه سرمست است و رعنا می رود
پرنیان افکنده باغش زیریا
سرو ناز است و به دیبا می رود
گل به تن پوشیده چون شمشاد ناز
جان پی اش غرق تمنّا می رود

اهل دل گو بر حذر باشند ازو

کز بی تاراج دل هامی رود
گو بماند یک دودم تا بینمش
جانم از تن می رود، تا می رود
آیت حُسن است و از تاب رُخش
مَه چو فانوسی به دریا می رود
از ازل دل واله و شیدای اوست
تا نپنداری که حالا می رود
داغ هجرانش به جان داغدار
لاله آسالد دل به صحرا می رود
زاهدی با کوله بار زهد خویش
در پی اش چون سایه هر جا می رود
او چو سلطان است و بر او اعتراض
همچو تیغ تیز و بُرا می رود
عشق کی داند صواب و ناصواب
این سخن با خلق دانا می رود
و عده وصلش ندارد اعتبار
بسکه با امروز و فردا می رود
این نه من در رهگذار عشق او
هر کسی آنجا به سودا می رود
رهبر عقل است و با شهبال عشق
پرکشان تا عرش اعلا می رود
طیلسان پرنیان بر دوش ناز
همچو عیسای مسیحا می رود
وادی ایمن ز نورش روشن است
جلوه اش تا طورسینا می رود
مهر رویش همچو مه اندر نقاب
نرم نرمک سوی ماوا می رود
نوربخش جان ما و آشناست
کاین چنین ناز و فریبا می رود
حسین محمدی (آشنا) - مشهد

آزاده هنرمند نمیرد

تا هست هنر زنده، هنرمند نمیرد
با مرگ تن، آزاده در بند نمیرد
عشاق مهین سر به ره عشق سپردند
و آن عشق که مردانه سرودند، نمیرد

دلهره

دل من بی تو کویری است تباه
 که ز هر گوشه آن
 سرکشد عفریتی
 چنگ و دندان عربان
 همه توفنده و تازان بر من
 دستم از دست تو دور
 دلم از دلهره پر
 تلخکام از اکنون
 در هراس از فردا
 و در این عرصه وحشت تنها.

رضا نافی-آلمان

خانقاه

فرمان چنین بود: اکنون ای رهروان
 برای خود خلوتگاهی یابید
 مأمنی، میخانه ای، خانه دلی
 مهمه رهروان!

این می گفت: نشان آن دانم. بر طرف جویبارست.
 و آن می گفت: دوش رویای آن دیده ام. زیر درخت
 اقا قیاست.
 و آن دیگری...
 همه مهمه رهروان!

.....

پیر را گفتیم: میعادگاه ما کجاست؟

در پناه چرا؟ کناره سند؟

در کوچه های ناصره؟ یا بر بلندی های طور؟

فرزانه گفت:

خواهید که یابید؟ نشان این است، همدلی باید.

چون آرام گرفتیم و یک سو نگریم،

خانه دل آنجا بود،

در مقابلمان،

همانجایی که بود.

عرفان - ونکوور (کانادا)

پروانه بسوزد، شرر شمع نپاید

اسطوره دل داده و دل بند نمیرد

فردوسی تن مُرد ولی سحر سخن بین

کاخی که به شهنامه پی افکند، نمیرد

با مرگ سخنور نشود محو، پیامش

تخمی که هنرمند پراکند نمیرد

گو دام بنه مرغ هوا را به قفس کن!

اندیشه پرواز به ترفند نمیرد

پژواک سخن مرز و حصارى نشناسد

دروازه ببندند و نبندند، نمیرد

بشکن قلم و خانه نشین ساز اثر را

با ضربه یک تیشه، دماوند نمیرد

دم، با نفس عشق زنده عشق، نمیراست -

پاینده به عشق است هنرمند، نمیرد

کریم زبانی - تورنتو (کانادا)

خرقه انعام

این شورو نوا کز بی ایام گرفتیم

نوری است که از پرتو یک جام گرفتیم

رخساره محبوب در این جام جهان بین

عکسی است که از روی دلارام گرفتیم

در میکده با جمع حریفان قدح نوش

از ساقی مجلس قدحی وام گرفتیم

زاهد به طمع در طلب حور نشسته است

ما از لب نوشین بتان کام گرفتیم

روزان و شبان در بر عشاق بسر شد

از صاحب دل باده فرجام گرفتیم

پیرانه سر از مستی ایام جوانی

در عشق بت سرو گل اندام گرفتیم

شکرانه نعمت نتوانیم گذاریم

بر شاهد باقی که سرانجام گرفتیم

المنة لله که ز فیض دم صادق

از پیر مغان خرقه انعام گرفتیم

نور محمدی - سمنان

...سلطانی افلاک

از سلطنتِ خاک، تا...

از: کریم زبانی

فراوان نیز برخوردار بود. ابراهیم به یاد می آورد که پدرش صاحب چندین خانه بود، و هر وقت یکی از آنها خراب می شد و به تعمیرهای کلان نیاز پیدا می کرد، آن را رها کرده، به خانه دیگری کوچ می کردند، چرا که از پرداختن به اموال دنیایی بی زار بود و در عوض، آبادانی دنیای آخرت را توصیه می کرد. در آن زمان، آنچه برای او اهمیت داشت، شوق و هیجانی بود که آن جابه جایی ها نصیبش می ساخت، اما امروز، درس دیگری به او می داد.

یکی از نزدیکان پدر برایش تعریف کرده بود که «منصور روزی با یکی از غلامان خود برای کار، به صحرا رفته بود. در حین کار، ناگهان متوجه شد که گروهی از ترکان مهاجم به سوی آنها می تازند. منصور به غلام گفت که، اگر مردم بلخ را خبر نکند او را آزاد خواهد کرد! آنگاه، خودش، یک تنه، به مقابله با مهاجمان شتافته، همچون شیری، بی باکانه بر آنها حمله برد. ساعتی از آن جنگ نابرابر نگذشته بود که تنی چند از مهاجمان، هلاک بر خاک افتادند و گروهی با زخم های گران، پا به فرار گذاشتند.» ابراهیم شجاعت پدر را نیز به ارث برده بود. وی هرگز ترسی از مرگ نشان نمی داد، و در دوران عمر خود در غزوه های بسیاری شرکت کرد. این پادشاه خداپرست، خدا را به ریا و تظاهر نمی خواست و نمی پرستید. دلش با خدا بود و اگر نیایش می کرد نه برای نمایش بود، که قلباً به حق می اندیشید. گناه، ساعت ها و گاه، شب تا بامداد، با خدا به راز و نیازهای طولانی و مناجات های عاشقانه می نشست.

در افق دوردست اندیشه ابراهیم از مدتها پیش، چیزی مانند یک گوی نورانی، حُضورِ دایمی داشت که فکرش را و نگاه ضمیرش را می گرفت. در خواب هم آن گوی نورانی را دیده بود. نه یک بار و چند بار، که چندین و چند بار. دقیقاً دوسالی می شد که آن گوی نورانی در حالت های گوناگون با او بود. در خواب، در رؤیا، در حالت خلسه، در بیداری کامل، و حتی در حال

در روزگاران پیش، پادشاهی بود بسیار کامروا که بر بلخ و سرزمین های اطراف آن حکمرانی می کرد. نامش ابراهیم بود و بسی خوشبخت به نظر می رسید. حشمت و جلالی به کمال داشت. امیری بود نیکوکار و خداترس که جز به عدالت حکم نمی داد. از دانایی شایسته ای برخوردار بود. همه مردم، از دیوانی و درباری گرفته تا کوچه و بازاری، او را دوست می داشتند و دادگری او را می ستودند. او نیز شهريار مردم دوست بود و به آنها فخر و بزرگی نمی فروخت.

هنگام حرکت در شهر، کبکبه و دبدبه اش دیدنی بود. چهل سرباز، آراسته به لباس های پر زرق و برق، سوار بر اسبانِ پراق دار و باشکوه، با چهل شمشیر زرین در پیشاپیش او حرکت می کردند و چهل سرباز، با همان پوشاک و پراق، با چهل گرز زرین از پی. پادشاه نیک خصال، ویژگی های اخلاقی و شخصیتی را از پدرش، منصور، به ارث برده بود. منصور مردی فاضل، خدا دوست، شجاع و در عین حال رزم آور و بی باک بود. با این همه، فروتنی را به حد کمال داشت.

ابراهیم کردار و گفتار پدر را همیشه به یاد داشت. در خردسالی پدرش به او گفته بود: «هر حدیثی که امروز یاد بگیری، به شماره حروف حدیث، برای هر حرف، به تو یک "درم" جایزه می دهم.» چیزهایی از این دست و رفتار پرمحبت پدر و مادر، انگیزه یادگیری و سرمشق شخصیت سازی او در همه دوران زندگی اش شد.

پدر ابراهیم با خدمتکاران و غلامان هم با مهربانی بسیار و پدرانۀ رفتار می کرد. به همه می گفت: «هر کس یک روز روزه بگیرد، یک درم به او پاداش خواهم داد» و به این ترتیب همه را به زهد و پارسایی هدایت می کرد. مهربانی، ادب و بزرگواری مادرش نیز دست کمی از پدر نداشت و به همین جهت ابراهیم از او هم سپاسگزار بود.

منصور، پدر ابراهیم، علاوه بر غنای معنوی، از دارایی مادی

اکنون خوب می دانست که همان واقعه پایه یک رشته دگرگونی های عمیق در او شده است. دل حق جوی او از همان زمان تشنه حقیقت شد چنان که پیوسته افکارش را به خود مشغول می داشت.

روزی کنار پنجره تالار بارعام ایستاده بود و آمد و شد مردم را نظاره می کرد. نیمروز بود. همچنان که از سرکنجکاوای در احوال و رفت و آمد مردم می نگریست، ژنده پوشی را دید که خورجینی بردوش داشت و می آمد. در کنار دیوار روبرو خورجینش را بر زمین گذاشت و نشست. وقتی در جای خود آرام گرفت و احساس راحتی کرد، دستمال دور گردنش را گشود و روی زمین پهن کرد. سپس گرده نانی از خورجین بیرون کشید و به خوردن سرگرم شد. گاهی به آدم هایی که از برابرش می گذشتند و به او خیره می شدند، لبخند می زد و با حرکت دست آنها را به سفره دعوت می کرد. عابری که متوجه حرکات او شده بود، به طعنه گفت: «خودت نداری بخوری، تعارف هم می کنی؟» ژنده پوش، لقمه اش را بلعید و با لبخندی پر مهر گفت، «از سر ما هم زیاده. خدا می رسونه، بفرما نوش جان کن!» عابر سری تکان داد، زیر لب چیزی گفت، و قدم هایش را تند کرد و گذشت.

شاه همچنان ژنده پوش را می پایید. چند لحظه بعد، "نهار" خوردن مرد به پایان رسید. دو دست به سوی آسمان گرفت، خدا را سپاس گفت، آنگاه "سفره" اش را جمع کرد، تکاند، و دوباره به دور گردن پیچید. سپس، خورجین را در وضع مناسبی قرار داد، سر بر روی آن نهاد و خوابید.

بی خیالی و راحتی مرد، شاه را چنان متحیر ساخته بود که چشم از او بر نمی داشت. انگار که دنیا و سلطنت و هر چه را در اطرافش می گذشت، اصلاً حس نمی کرد. مرد در چنان خواب خوش و راحتی فرو رفته بود که های و هوی گذرندگان، تاق و توق صدای پای چهارپایان روی سنگفرش و فریاد فروشندگان دوره گرد، آن را نمی آشفته.

ساعتی گذشت و مرد بیدار شد. دست ها و سر را سوی آسمان کرد و زیر لب چیزی گفت. سپس برخاست، دستی به عبای خاک آلود خود کشید، خورجین را به کول گرفت و به راه افتاد. شاه با حرکتی ناگهانی، پنجره را گشود. نگاهی را فراخواند و دستور داد آن ژنده پوش را نزدش بیاورد و خود از پنجره به نظاره ایستاد.

ژنده پوش به صدای غلام سرگرداند و متوجه پنجره و مردی که پشت آن ایستاده بود، شد. شاه، با حرکت دست، او را فراخواند.

مرد، که ظاهراً غریب شهر بود، نگاهی به دیوار بلند مقابل و پنجره ها و برج و باروی سر به فلک کشیده کاخ و نظری هم به ظاهر خود انداخت و بی حرکت برجای ماند. گویی ریخت و قیافه خود

نیایش. هر زمان که گوی نور از دیدرس ضمیرش محو می گردید، دلش می گرفت، نفسش تنگی می کرد و بی تاب می شد. برایش مسلم شده بود که آن گوی روشن پیامی برای او دارد، ولی چه پیامی؟

گاه چنین به نظر می آمد که گوی نور او را به خود می خواند و این پندار چنان حقیقی می نمود که مثلاً اگر بر تخت نشسته بود و با اطرافیان صحبت می کرد، به دیدن آن بی اختیار نیم خیز می شد که به سویش برود.

بار آخر، دیروز صبح بود، وقتی که از خواب بیدار شد، به محض گشودن چشم، نور را دید درست وسط پنجره. چنان حقیقی به نظر می رسید که روی پهلو چرخید، از جا بلند شد و بی اراده به طرف پنجره رفت، و هر دو دست را دراز کرد. اما گوی نور را نتوانست بگیرد، با او خیلی فاصله داشت. احساس کرد دلش می خواهد بدود و بدود، آنقدر بدود تا به آن برسد و در دستانش بگیرد. یاد دوران کودکی اش افتاد و رنگین کمان ها. وقتی پس از یک باران لطیف بهاری، خورشید از گوشه ی آسمان سر می کشید و با قلم موی نور، یک رنگین کمان زیبا روی آسمان نقش می کرد، همبازی ها همدیگر را خبر می کردند، هلله می کشیدند و به سمت صحرا، جایی که فکر می کردند رنگین کمان ایستاده، می دویدند تا آن را بگیرند و صورت خود را با لطافت آن نوازش دهند. حالا، همان احساس را نسبت به آن گوی داشت.

پدر ابراهیم او را خیلی دوست می داشت و به خاطر خصلت های پسندیده اش بر او سخت نمی گرفت. برای آشنا کردن او با امور کشور داری، بیشتر اوقات، وی را با خود همه جا می برد و با او صحبت می کرد. از دوران جوانی خاطره ای داشت که جزء به جزء آن همیشه، و این روزها با وضوح بیشتر، پیش چشمش بود. خاطره واقعه ای که او را به شدت تکان داده بود.

روزی همراه پدر به شکار رفته بود. ناگهان خرگوشی از پشت بوته ای ظاهر گردید. پیدا بود که حضور آدم ها و اسبان او را وحشت زده کرده بود. خرگوش پا به فرار گذارد و ابراهیم اسب را به دنبال آن به تاخت درآورد. سگ اش نیز، هیجان زده و با سرو صدای فراوان، به دنبال خرگوش می دوید. در حین تاخت، ابراهیم صدایی شنید که او را بر جای میخکوب کرد، صدایی بسیار آمرانه و هشدار دهنده:

«تو برای این کار آفریده نشده ای!» به چپ و راست خود نگریست. هیچ کس در آن حوالی نبود. لعنت بر شیطانی گفت و دوباره تاخت کرد. اما هنوز مسافتی نرفته بود که باز همان صدا، این بار بلندتر و آشکارتر، او را از حرکت بازداشت: «ابراهیم، تو به این کار مأمور نگشته ای!» ابراهیم جوان، این بار صدا را پیام حق تلقی کرد، دست از شکار شست و آشفته حال به خانه بازگشت. به اتاق رفت و خود را تسلیم تفکرات و سیر درونی خود کرد.

نشده بود. علاوه بر آن که آنها همان چیزهایی را می گفتند که خود، می دانست. احساس می کرد آنها فضیلت علم را نشناخته اند و تنها حرفش را می زنند. احساس او این بود که آنچه را می جوید، حقیقت، فراسوی همه این بگو مگوها و قیل و قال هاست، «اما کجا، کجا باید آن را یافت؟» گفت و گوهای طولانی با علمای وقت نیز حاصلی نداد، و گرهی از کارش نگشوده بود. اساساً با وجود تشنگی فراوان، از دنبال علم رفتن زده شده بود، زیرا می دید هیچ یک از آن عالمان، عمل ندارند و حق علم را نمی شناسند.

نزدیک غروب خواجه حرمسرا شخصی را به نزد او آورد. غلامی بود که برای خدمت به شاه مناسب تشخیص داده شده و همان روز خریداری شده بود. خواجه و غلام سلام گفتند و شاه پس از جواب سلام پرسید:

«چه نام داری؟»

غلام در نهایت سادگی و تسلیم پاسخ داد:

«هر نام که شما بخوانی!»

«خوراک چه دوست داری؟»

«هر چه شما بخورانی؟»

شاه که از پاسخ های او رفته رفته دچار حیرت می شد، نزدیک تر رفت و با دقت سراپای او را برانداز کرد. سپس پرسید:

«چه می پوشی؟»

«هر چه که بپوشانی!»

«چه کار بلدی؟»

«هر چه شما بفرمایید!»

شاه چند لحظه در غلام نگرست، بعد پا به پا شد و با لحنی که نشان می داد در بن بست قرار گرفته، پرسید:

«چه می خواهی؟»

«بنده را با خواستن چه کار؟»

شاه دیگر نتوانست ادامه دهد. با اشاره دست، آنها را مرخص کرد و با چرخشی روی پاشنه پا، در جهت دیگر شروع به قدم زدن کرد. یک دستش را مشت کرد به کف دست دیگر کوید و زیر لب گفت: «این غلام بود یا معلم؟» آنگاه در کنار حوض آب به نظاره ایستاد و چون تصویر خود را در آب دید، خطاب به خود با لحنی سرزنش آمیز گفت: «ای بیچاره، تو در همه عمر برای خدا چنین بنده ای بوده ای؟ تسلیم و رضا و بندگی را از این غلام بیاموز!» و اشک بر چهره اش جاری گردید. شاه در آن لحظه به یقین دانست که آن غلام را برای تعلیم او فرستاده بودند. در ضمیرش گذشت که «صدها غلام هر روز خرید و فروش می شوند، این یکی باید که انتخاب و به اینجا آورده می شد تا به من درس بدهد!»

شاه، در کنار حوض چندان بگریست که از حال رفت. خدمتکاران شاه سر رسیدند، او را به هوش آوردند و به خوابگاه بردند. همسرش که پیوسته مراقب حال او بود ولی نمی دانست بر

را با جبروت کاخ مقایسه می کرد. غلام بازوی او را گرفت و به طرف در ورودی کاخ هدایت کرد. مرد به همراهی غلام وارد تالار شد. نگاهی به جلال و جبروت تالار افکند ولی حیرتی در چهره اش پدیدار نگردید. سلام کرد و ایستاد. شاه با نرمی سلامش را پاسخ گفت و پرسید:

«تو را نگاه می کردم، گرسنه بودی؟»

«آری»

«خوب سیر شدی؟»

«آری»

«با همان تکه نان؟»

«آری»

«بعد که خوابیدی، خوابت برد؟»

«آری»

شاه دگرگون شد، روی از او برگرداند و نگهبان، مرد را از تالار بیرون برد. شاه پس از چند لحظه، که بهت زده به نظر می رسید، دست ها را از هم گشود و فریاد زد:

«پس من در چه کارم؟ من می خواهم با این ثروت دنیا چه کنم، وقتی کسی می تواند به این قدر قانع و خرسند باشد؟» این بگفت و سر را در میان دو دست گرفت و شتابان به کتابخانه رفت و در تنهایی به مراقبه نشست.

«سلطنت، آدم ها، این همه های و هو، آسمان و اختران، روز و شب، عدالت، بی عدالتی، جنگ و جدال، عشق، زاد و ولد، آب، درخت، طبیعت، پرند، چرند، خزنده... همه این ها درست، ولی فراسوی این ها چه؟ چرا هستیم؟ اصلاً که هستیم و چه هستیم؟ اصل، کدام است؟»

فکرها و پرسش هایی از این دست لحظه ای او را آرام نمی گذاشتند. پاسخی هم برای آنها نمی یافت. اما زمانی که به اوج بحرانی تشنه اندیشه می رسید، گوی نور ناگهان پدیدار می شد و تمرکز آرامش بخشی به او دست می داد، چنان که گاهی منجر به خلسه می شد.

بزرگترین دلمشغولی اش «حقیقت» بود. «حقیقت کجاست، چیست؟ این واقعه هایی که پی در پی رخ می دهد، چه معنی دارد؟» این افکار و پرسش ها عرصه اندیشه اش را جولانگاه دایمی خود ساخته بودند. دقیقاً نمی دانست آنچه را می خواهد، کجا باید بجوید. چند بار تصمیم گرفت سفر کند و وجب به وجب همه جا را بگردد و بجوید تا حقیقت را بیابد!

گاهی با نزدیکان محرم و مشاوران هوشمند خود در همین راستا به گفت و گو می نشست، اما هرگز راضی بر نمی خاست! همه عقل ها و اندیشه ها به نظرش کوتاه و نارسا می آمد. با علمای دین نیز بارها به صحبت نشسته بود، اما از آن نیز دری بر وی گشوده

بزرگ تالار به باغچه بیرونی کاخ شاهی باز می شد. گل های شاداب و رنگارنگ، آب نما و فواره های بلند و کوتاه منظره ای دلپذیر و چشمگیر به وجود آورده بودند.

مردم از همه طبقه می آمدند، عریضه می دادند، خواسته هایشان را مطرح می کردند و شاه با فروتنی و مهربانی بسیار به آنان پاسخ می گفت. گاهی نیز به یکی از دیوانیان یا وزیر دستوری می داد. مهر شاه ابراهیم در چهره و رفتار همه مراجعان بازتاب داشت و هر کدام به وقت بازگشت از حضور، او را دعا می کردند از صمیم دل دعا می کردند.

ناگهان مردی بلند قامت و ستبر سینه به آهستگی و با صلابتی خاص، گام در تالار نهاد. احساس شگفت انگیز و منکوب کننده ای حاضران را فراگرفت. تالار در سکوتی ژرف فرو رفت و نفس ها در سینه ها حبس شد. مرد گامی چند وارد تالار شد و ایستاد. شاه با اشاره سر او را به نزد خود فراخواند. مرد جلو آمد. فقط صدای گام های او شنیده می شد. چون به دو سه قدمی تخت رسید، شاه گفت:

«غریب به نظر می آیی، چه می خواهی؟»

مرد پاسخ داد:

«می خواهم چندی در این مهمانسرا ببارام!»

ابراهیم شگفت زده شد:

«اینجا که مهمانسرا نیست، سرای من است. غلامان من

می توانند تو را به مهمانسرا راهنمایی کنند. آنجا مهمان ما باشید.»

مرد چند لحظه در چشمان شاه خیره شد، آنگاه پرسید:

«این سرای، پیش از تو به چه کسی تعلق داشت؟»

«این چه پرسشی است؟ ... به پدرم ...»

«پیش از آن، مال چه کسی بود؟»

شاه با حیرت پاسخ داد: «به شخصی دیگر.»

«پیش از آن چه؟»

شاه خواست پاسخ ندهد ولی نتوانست. گویی مرعوب شده

بود:

«پیش از آن هم، پدر آن شخص اینجا اقامت داشته.»

«اینها که اسم بردی چه شدند؟»

ابراهیم متوجه شد که قلبش چنان به تپش افتاده که نزدیک

است منفجر شود. با صدایی گرفته پاسخ داد:

«همه مردند و رفتند!»

«بعد از تو چه کسی در آن محل اقامت می افکند؟»

«خدا آگاه است.»

مرد با همان آرامش بزرگ منشا نه لبخندی زد و گفت:

«پس تو چه می گویی؟ جایی که یکی می آید و پس از چندی

می رود و دیگری می آید، آیا مهمانسرا نیست؟»

مرد در پی این سخن، روی بگرداند و راه خروج پیش گرفت.

او چه می گذرد و چه باید بکند، دلنگران شد و سعی کرد او را وادار به سخن کند و از حالش بگوید، ولی سودی نکرد. مدتی جلوی پنجره بر لبه تخت نشست و به آسمان که از حالت گرگ و میش غروب درآمده، به سیاهی می رفت، خیره شد. ستارگان به نظرش حالتی دگرگونه و متفاوت از شب های دیگر داشتند، با وی می گفتند و می شنیدند. سحر شد و ابراهیم را، بی آنکه خود متوجه شود، خواب در ربود.

بامداد روز بعد دیرتر از همیشه به دفتر کار رفت. رغبتی به کاری که بر عهده اش بود در دل احساس نمی کرد. خاطره درویش ژنده پوش، اما شاد و بی غم، و گفت و گوی با غلام چنان آشوبی در ضمیرش برپاساخته بود که فرصت هرگونه تفکر دیگر را از او می گرفت. «چرا اینطور شده ام؟ این چه حالی است؟ ... حقیقت چیست؟ این پیشامدها چه معنی دارد؟ ... خدایا یاری ام ده!» و فریاد سرداد: «تو کجایی ... کجایی؟» صدای او در تالار پیچید.

«در خدمت هستم، قربان!»

ناگهان متوجه شد که وزیر اعظم مدتی است در حضورش ایستاده و منتظر فرمان است. سر بگرداند و وزیر را درود گفت. وزیر به اطلاعش رساند که تئو چند از ارکان دولت برای عرض گزارش و دریافت دستور، اجازه حضور می طلبند. شاه اجازه حضور داد و با بیحوصلگی با آنان به گفت و گو نشست.

در نیمروز واقعه دیگری رخ داد. امیر بر تخت نشسته و وزیر هم، ایستاده، گزارشی را می خواند. چند تن دیگر نیز حضور داشتند. ناگهان آینه ای روشن در پیش شاه ظاهر گردید. با کنجکاو و حیرت به آینه نگریست، چه شگفتی! در آن آینه، سرای خود را به شکل گوری دید خالی از یار و انیس و بی روزن و پنجره! نمناک و غمناک. در آینه دید که راهی بی انتها و سفری تا بی نهایت پیش پایش گشوده شده و او مسافر است، باید برود اما زاد و توشه ای همراه ندارد. شاه، در حالی که حیرت همه را برانگیخته بود، کار دیوان را رها کرد و شتابان به کتابخانه رفت و در را به روی خود بست. خود را به روی یک صندلی انداخت، سر را میان دو دست گرفت و با تمام توان فشار داد. خود را در تاریکی مطلق و معلق حس می کرد. لحظه ها، دردناک و دشوار می گذشتند.

به نهایت استیصال و درماندگی رسیده بود که ناگهان گوی نور، همان نور همیشگی، اما با درخششی فراتر از همیشه بر او ظاهر گردید. آرامش خنکی در رگهایش دوید. برخاست و با دو دست گشوده، رفت که نور را بگیرد. اما دو سه گام بیش نرفته بود که با قفسه کتاب ها برخورد کرد و نقش زمین شد.

روز بار عام بود. همه وزیران و رؤیسان کشوری و لشکری در حضور بودند. تالار بار عام جلال و جبروتی خیره کننده داشت. در

ابراهیم مدتی مبهوت برجای ماند و یکدفعه احساس کرد که از درون آتش گرفته است. برخاست و شتابان به دنبال مرد دوید. بیرون تالار به او رسید و از او خواست که بایستد. مرد ایستاد. امیر چون به او نزدیک شد پرسید:

«تو که هستی که به گفتارت آتش به جان من زدی؟»

«من، زمینی و دریایی و آسمانی ام!»

«اینجا بمان تا من به خانه بروم و بازگردم...»

مرد به راه خود ادامه داد و چند لحظه بعد ناپدید شد و ابراهیم شاه را در بهتی شگرف برجای گذارد. چند لحظه بعد، برق نیزه های غلامان، او را به خود آورد. به تالار بازگشت اما دیگر بر تخت نشست. همه را با اشاره دست مرخص کرد، به خلوتگاه خود پناه برد و در به روی خود بست.

آن روز دیگر به هیچ کاری دست نزد. ساعتی را با کتاب‌ها گذراند و بعد به اندرونی رفت. مدتی نیز خود را با گل و گیاه سرگرم کرد و با درختان گفت و گو کرد و به آوای پرندگان گوش داد.

چند روزی بی رویداد خاصی در پی هم گذشت، ولی ابراهیم همچنان در سفر درونی خود سیر می کرد. نیمی از وقت خود را به کشاورداری و بخشی را به گفت و شنود و تفکر می گذراند.

در یک بامداد که نشاط بی دلیلی قرار از کف او ربوده بود، هوای شکار به سرش زد. میر شکار فوراً ترتیب امور را داد و با نزدیکان به راه افتادند.

با نخستین شکاری که روبرو شد، خاطره روزی که در جوانی با پدرش به شکار رفته بود، در ذهنش جان گرفت و طنین آن صدای آمرانه در گوشش پیچید: «ابراهیم تو برای این کار آفریده نشده ای!» یک لحظه فکر کرد که بهتر است منصرف شود و برگردد ولی نشاط و سرخوشی که در وجودش بود مانع شد. تصمیم گرفت شکارها را با تعقیب و گریز به بازی بگیرد ولی صیدشان نکند، و چنین کرد. نیمروز گذشته بود که سفره ای گسترده و شاه و همراهان به صرف خوراک نشستند. در این وقت، پرنده ای درشت اندام فرود آمد و در میان بهت و حیرت همگان، بزغاله بریانی را که در وسط سفره بود به چنگ گرفت و به پرواز درآمد.

یکی از همراهان به چالاکی تیر در کمان گذاشت تا پرنده را بزند ولی شاه دستش را گرفت و فرمان داد تا پرنده را تعقیب و جایگاهش را پیدا کنند. چند نفر چابک سوار بیدرنگ براسب پریدند، رد پرنده را گرفتند و به دنبالش تاختند. ابراهیم از دلش گذشت که «این پرنده مأمور است و پیامی برای ما دارد!» وی به کسی چیزی نمی گفت ولی به جایی و حالی رسیده بود که از هر چه می دید و می شنید، پیامی استنباط می کرد.

پرنده در میان کوهی که در دوردست بود فرود آمد. سواران چون به آن نقطه رسیدند، اسب‌ها را رها کردند، و به نحوی که

پرنده هراسان نشود و نگریزد، خود را به نزدیکی آن رساندند. حیرت سوارکاران از دیدن منظره ای که پیش رویشان بود، اندازه نداشت. مردی دست و پا بسته، به پشت بر زمین افتاده بود. پرنده، گوشت را نزدیک او نهاده، با منقارش تکه ای از آن را می کند و در دهان مرد گرفتار می گذارد. پرنده، همین که کار غذا دادن به مرد تمام شد، پرواز کرد و رفت. سواران دست و پای مرد را بازکردند و او را به نزد شاه بردند.

ابراهیم جوایب چگونگی ماجرا شد. مرد گفت:

«مردی تاجرم که با همراهان از این وادی می گذشتم. جمعی راهزن راه بر ما گرفتند و هر چه داشتیم به غارت بردند. نمی دانم بر سر همراهانم چه آمد، ولی دست و پای مرا بستند و در آن شکاف انداختند. هفت روز از این ماجرا می گذرد. در این هفت روز این پرنده شگفت انگیز، به خواست پروردگار، به من غذا رسانده و با منقارش آب داده. تا این که سرانجام این سواران جوانمرد رسیدند، مرا آزاد کردند و به نزد تو آوردند!»

ابراهیم به شنیدن این ماجرا حالش دگرگون شد و از شدت غلیان احساسات به گریه افتاد. در دلش گذشت که، «اگر او چنین مسؤول و روزی رسان بندگانش است، پس چه حاجت به تحمل این همه دشواری، کشاورداری و دیوان و لشگر و باج و خراج؟ پس این دم و دستگاه سلطنت دیگر چه معنی دارد، ای ابراهیم غافل؟ بیدار شو، به خود آی!» و بی آنکه دیگر سخنی گوید، بر اسب پرید و از آنجا دور شد.

ابراهیم همه راه را گریست و با ضمیر پر تب و تاب و پر جوش و خروش خود گفت و شنید. اکنون دیگر همه زرق و برق اطراف خود را پوچ و بی معنی می دید. سوارانی که به دنبالش بودند، و همه آن احترامات بیهوده و توخالی به نظرش می آمد. یقین پیدا کرد که حقیقت ساده تر و عریان تر از آن است که تا حال پنداشته است، در نزدیکی اوست، ولی پس کجاست؟ کو؟

خورشید در افق دوردست به خاک می نشست که شاه به قصر رسید. در پایان سفر به آرامشی درونی رسیده بود، که نوعی احساس اطمینان نیز به همراه داشت. اطمینان به چه؟ نمی دانست، دیگر منقلب نبود. آهسته پله ها را بالا رفت. لباسش را عوض کرد، سر و رو را صفا داد و به نیایش نشست.

روزها در پی هم می گذشتند و ابراهیم همچنان با افکار و اندیشه های خود دست به گریبان بود. شبی از شب ها که از کار روز به شدت خسته و فرسوده شده بود، تصمیم گرفت به هیچ چیز فکر نکند و فقط بخوابد. به استراحت جسمی و ذهنی، هردو، نیاز داشت. به خوابگاه رفت، پرده را کنار زد و خود را روی بسترها کرد. آنقدر از پنجره به آسمان و ستارگان چشم دوخت تا خوابش برد.

نزدیک سحرگاه، هنوز هوا گرگ و میش نشده، صدایی شنید

سلطنتی را مهمانسرا می انگاشت، مرد تاجر و پرنده، جست و جوی شتر بر بام و ... هر کدام حاوی پیامی بودند که ابراهیم شاه همه را دریافته و به دل گرفته بود. پیامهایی روشن، بی ابهام و آشکار! با مرور رویدادها خود را مانند مسافری می دید که چون به پشت سر خود می نگرد می بیند راه درازی را پیموده، اما چقدر دیگر باید برود؟ نمی داند! احساس می کرد چراغی در وجودش روشن شده که هر لحظه نورانی تر می شود. چون به درون خویش نگاه می کرد، روشنایی بسیار سفید، اما نرم و لطیف و نوازش دهنده آن را می دید.

ابراهیم، همچنان میان ستارگان می گشت، سبک چون کبوتر از این سو به آن سو، زیر و بالا می شد، بی هیچ رنجی. ستاره ها عریان شده بودند و یک به یک، دنیای خود را به او می نمودند. هیچکدام از ستاره ها دیگر آن نقطه های نورانی ریز، آن ستاره کورهایی که از روی زمین می دید و از سالهای کودکی به آنها خو گرفته بود، نبودند. هر کدام دنیایی بودند و افق هایی داشتند، طلوع و غروب داشتند. ابراهیم با آنها بود. خود را با آنها و از آنها حس می کرد و این احساس، بسیار شگفت انگیز بود. او به کیهان وصل شده بود، چه یکپارچگی عجیب و در عین حال، خوش آیندی! جدا جدا ولی یکپارچه. در آن یکپارچگی، هر کدام - او و آنچه دیده می شد - جایی داشتند. چیزی هاله مانند، پیوستگی و یکپارچگی آنها را برقرار می ساخت - مانند میلیاردها قطره که اقیانوسی یگانه را جلوه گر می سازند. ابراهیم در آن لحظه، وحدت هستی و هستان را با کمال بینایی می دید، لمس می کرد، و در آن مشارکت داشت. این احساس در وجودش جاری شده بود، در رگ و پی او می دوید و چون شرابی صدساله و آتشین، او را گرم می کرد و می سوزاند. در یک سرمستی ناب و تجربه نشده سیر می کرد.

سپیده سرزد. ابراهیم گذشت زمان را حس نمی کرد. زمان؟ ... گذشت زمان؟ ... کدام زمان؟ ... در سیر او زمان حضور نداشت، اصلاً نبود! هوا که روشن شد، سفر آسمانی او به پایان رسید. دوباره در اتاق شاه بود، و خود شاه بود. اما، شگفتا، احساس شاه بودن نمی کرد، احساس عشق می کرد فقط عشق! بی اختیار فریاد زد: «حقیقت؟ ... همین جاست» و به سینه اش اشاره کرد. ذوقی شگرف در دلش جوشیدن گرفت و خنده ای مستانه بر لبانش شکفت. چه احساس زیبایی! از پنجره به بیرون نگاه کرد. خدمتکاران در رفت و آمد بودند و نگهبانان نوبت عوض می کردند. ابراهیم خود را یکی از آنها، مثل آنها و در میان آنها می دید. احساس عجیبی بود، چقدر سبک شده بود، چه اندیشه های نوی: «می شود شاه نبود، می شود پاسدار هم نبود، می شود هیچ نبود - و بی این همه می توان خوشحال بود، مثل آن درویش برهنه شاد - می شود آزاد بود، از هر قید و بند، حتی قید و

که او را از خواب برانگیخت. نخست فکر کرد صدرا در خواب شنیده، ولی چند لحظه پیش نگذشت که صدای "تاپ، تاپ" قدم هایی بر بالای بام تکرار شد. پنداشت پاسداران هستند، امانه، سابقه نداشته که پاسداران روی بام اتاق خواب خصوصی شاه گشت بزنند. با خود اندیشید، «چه کسی جرئت کرده روی بام خوابگاه شاه، راه برود و خواب او را برآشوبد؟ صدی "تاپ، تاپ" تکرار شد. از جا برخاست. پنجره را گشود، صورتش را به سوی بالا چرخاند و با صدای بلند گفت:

«آهای! چه کسی بر بام قدم می زند؟»

از بالای بام چهره ای ظاهر شد و پاسخ داد:

«آشنایم!»

«آشنا؟ روی پشت بام شاه؟»

«آری، شتر گم کرده ام، دنبالش می گردم!»

شاه برآشفته و با لحنی عتاب آمیز گفت:

«ای ابله، بر بام خانه دنبال شتر می گردی؟ مگر شتر روی بام می رود؟»

صدای پاسخ داد:

«ای غافل، تو خدا را بر تخت زرین و در جامه اطلس

می جویی و من شتر را بر بام، کدام عجیب تر است؟»

این پاسخ مرد ناشناس، چنان آتشی بر جان و هیبتی بر دل ابراهیم افکند که بی اختیار فریادی از دل برآورد.

خدمتکار امین سراسیمه وارد خوابگاه شد و نگران وضع شاه، منتظر فرمان ایستاد. شاه ماجرا را بازگفت و خدمتکار، بی درنگ پاسداران را خبر کرد و به جست و جو پرداختند. اما هر چه گشتند نه اثری از کسی یافتند و نه رد پای.

این واقعه، حال ابراهیم را چنان برآشفته که تاسرزدن آفتاب، در اتاق قدم می زد و با خود نجوا می کرد، «این یک خیال بود یا واقعیت داشت؟ شاید پیام بود! چه کنم؟ چه کنم؟ چه کنم؟»

روز بعد، شاه به پیشکار خود دستور داد که هیچ کس مزاحمش نشود، و تمام وقت خود را در خلوت و به مراقبه های طولانی گذارند. سپس، به هنگام غروب، به ناپیش نشست. پاسی از شب گذشته بود که برخاست و به ایوان رفت. به آرامشی ژرف و بی سابقه دست یافته بود.

هوا تاریک شده بود. ستارگان با درخششی تابناک نیزه بازی می کردند. ابراهیم یکباره خود را در میان آنها و مثل آنها احساس کرد - آزاد و رها. نه سلطنتی، نه وزیری، نه تختی، نه زرق و برق طلا و گوهری، نه عزت و احترامی، اما غرق شادی و نشاط. رویدادهایی که در این اواخر بر او گذشته بود، همچون پرده شهر فرنگ در پیش چشمانش - چشمان ضعیفش - رژه می رفتند. خاطره های روشن کودکی و نوجوانی، سخنان پدر، شکار خرگوش، درویش برهنه شاد، غلام زرخرید، آینه، مردی که کاخ

هر دو، به نفس نفس افتاده و غرق عرق شده بودند. سوار از هیبت صدا و اسب از شدت خستگی.

ابراهیم نمی دانست چه کند. حیرت زده و کنجکاو، نگاه التماس آمیزی به هر سو انداخت، ولی هیچ ندید. سکوتی اسرارآمیز و آستن، زمین و آسمان را پر کرده بود. در بی تکلیفی محض، سر به سوی آسمان بلند کرد و از دلش گذشت، "یا حق!" اسب، بی آنکه از سوار فرمانی دریافت کند، نفیر بلندی کشید و به دور خود چرخ زد و ایستاد. ابراهیم، آهویی را در برابر خود دید که به او می نگرست، او که نمی دانست آهو در آن برهوت، ناگهان از کجا پیدا شده، با دهان از تعجب باز، به آن خیره شد. چند لحظه بعد به خود آمد و به آرامی به سمت آهو رفت، ولی آوازی که از آهو برآمد، او را برجا میخکوب کرد:

«مرا به شکار تو فرستاده اند، تو نمی توانی مرا صید کنی!»

ابراهیم، گویی که شیرۀ جاننش را کشیده باشند، به زانو درآمد. هراسی عظیم، عظیم تر از آسمان و زمینی که پیش رویش گسترده بود، او را فرا گرفت. دست ها را به زحمت بالا برد و در حالی که چشم به افق خالی و دوردست دوخته بود، با صدایی بلند و مناجات گونه گفت:

«چه می بینم؟ خدایا... این چه حال است؟»

سپس چشم ها را بست و سر به زیر افکند. درک آنچه در بیرون و درونش می گذشت از توانش خارج بود: ترس، هیجان، اشتیاق، پرسش، رضایت، همه این ها روانش را عرصۀ جولان خود کرده بودند. در همان حال، بار دیگر، طنین صدای آهو در صحرای خالی پیچید و او را از جا پراند:

«مرا به شکار تو فرستاده اند! تو نمی توانی مرا صید کنی!»

ولی دیگر آهویی در کار نبود و ابراهیم شگفت زده، احساس کرد که صدا از زمین اسب می آید. با چشمان از حدقه درآمده، به اسب نزدیک شد، اما تکرار صدا، این بار نه از زمین اسب، لرزه بر اندامش انداخت. دست ها را که به طرف زمین دراز کرده بود، بی اراده و به سرعت پس کشید و چرخ به دور خود زد. صدا از گلوگاه خودش برخاسته بود - صدایی که ابهت و قدرتی بی مانند داشت:

«تو شکار منی ابراهیم، تو صید منی!»

حالی که از این واقعه به ابراهیم دست داد، به وصف در نمی آید. وحشتی نامعلوم و ضعفی بی اندازه بر او مستولی گشت. صدا دوبار دیگر با همان قدرت و ابهت، از سینۀ خودش تکرار شد. فریادی بی اختیار کشید و نقش زمین گردید.

اسب از فریاد ابراهیم، رم کرد و از جا کنده شد. اما لحظه ای بعد بازگشت و آهسته به ابراهیم، که چون نعشی بیجان بر زمین افتاده بود، نزدیک گردید. چهرۀ ابراهیم را بوید، نفیری پر صدا کشید و چند بار، سُم به زمین کوبید. با این حرکت شن و خاک

بند سلطنت، می شود عاشق بود - عاشق عاشق!»

صدای قهقهۀ ابراهیم به آسمان رسید!

حسی ناشناخته به او می گفت، «امروز با روزهای دیگر فرق دارد.» همه چیز دگرگونه به نظرش می آمد: بساط سلطنت، آدم ها و حتی نور خورشید. در دلش غلغله ای افتاده بود، به گوش دلش، سرودی کیهانی، نه از بالا که از همه جا و همه سو، می شنید. یکدفعه احساس کرد که تحمل چهاردیواری و سقف را ندارد. بی درنگ، پوشاک به تن کرد و به شتاب، بی سر و صدا به اصطبل شاهی رفت. اسبش را زین کرده بود که میر آخور سراسیمه سر رسید، ادای احترام کرد و با نگاه، جویای قصدش شد. شاه بر زین پرید، اسب را به جنبش درآورد و در همان حال، به میر آخور گفت:

«به صحرا می روم!»

شاه به تاخت دور شد و میر آخور رفت که نگهبانان را خبر کند. سواران به فاصله ای اندک به دنبال شاه روان شدند. شاه تازه از شهر خارج شده بود که متوجه حضور سربازان در پی خود شد. آن روز به هیچ روی دلش نمی خواست کسی همراهش باشد. می خواست در آن پهن دشت و در زیر پهن آسمان، از آدمیان جدا و تنها باشد، با خدای خود باشد. فقط خدا را می خواست.

ابراهیم با حيله، خود را در لابلاي درخت ها و کشتزارها از دید سواران پنهان ساخت و همین که سواران گذشتند، در جهتی دیگر روان شد. کشتزارها را پشت سر گذاشت. ساعتی سپری شد و او همچنان می تاخت. به کجا؟ نمی دانست، ولی چنان می تاخت که گویی مقصدی مشخص دارد.

ناگهان صدایی شنید - صدایی آمرانه، مانند یک فرمان قاطع:

«بیدار شو ابراهیم!»

لحظه ای در شتابش سستی پدید آمد. اما صدرا خیال انگاشت و ناشنیده گرفت و به تاختن ادامه داد. بار دیگر همان صدا، بلندتر و آشکارتر فرمان داد:

«بیدار شو، ابراهیم!»

ابراهیم به چپ و راست و پشت سر نظر افکند. جز او و اسبش، جاندار دیگری در صحرا به چشم نمی خورد. با خود اندیشید که «آیا خیال است؟» ولی صدا بسیار روشن و آشکار بود، و چند لحظه بعد، تکرار شد.

لحظه به لحظه، شادی و سرور بامداد از وجودش جدا می شد و جایش را به هراسی پرابهام می داد. می خواست به خود بقبولاند که صدایی که شنیده از خیال خودش بوده، ولی بار چهارم، صدا با قدرتی که رعبی ناگفتنی بردلش افکند، آواز داد:

«ابراهیم! ... بیدار شو، پیش از آنکه بیدارت کنند!»

توانش برید. مهار اسب را با تمام قدرت کشید. اسب، وحشت زده ایستاد و شیهه ای بلند سرداد. اسب و اسب سوار،

جای ماندن ندید، زیرا که بیم شناخته شدنش می رفت، و او به هیچ روی نمی خواست شناخته شود. پس به رفتن ادامه داد، تا پس از چند شبانه روز، گذارش به نیشابور افتاد. در پی آن بود که جایی، بدور از هیاهوی زمینیان، برای ماندن و عبادت پروردگار بیابد. غاری یافت که مناسب حالش بود و آن را اقامتگاه خود ساخت.

سال ها در آن غار زیست - تنها و در جوار صدها خطر. ولی او خطری و ترسی احساس نمی کرد. شب ها تا بامداد به ذکر، مناجات، و راز و نیاز با پروردگار می پرداخت. هر پنجشنبه از غار بیرون می آمد و در کوه و تپه به جمع آوری هیزم می پرداخت و چون صبح می شد آنها را به نیشابور می برد و می فروخت. آنگاه نماز جمعه را در مسجد برگزار می کرد و بعد با پولی که از فروش هیزم به دست آورده بود نان می خرید. نیمی از نان ها را به نیازمندان می داد و با نیمه دیگر روزه هفتگی خود را می گشود و به غار باز می گشت.

مردم، در گذر سال ها در کار او حیران و کنجکاو شدند و همه جا در صدد شناسایی وی برمی آمدند. به زودی، شهرت زهد و پرهیزکاری و وارستگی ابراهیم، حصارهای نیشابور را در نوردید و به شهرهای دور و نزدیک رسید، و او را وادار ساخت پیش از شناخته شدن، به فکر ترک نیشابور بیفتد. دیری نپایید که مردم با رسیدن خبرهایی از بلخ و مرو و آگاهی بر احوال و ویژگی های ابراهیم، پادشاه بلخ، و آنچه از زبان غلام چوپان نقل و به سراسر آن سرزمین ها پراکنده شده بود، به این گمان رسیدند که فرزانه غارنشین باید همان ابراهیم شاه بلخ باشد. پس گروه گروه به سوی غار به راه افتادند، اما دیگر دیر شده بود و کوتاه مدتی پیش از آگاهی قطعی مردم از هویت او، ابراهیم غار را ترک کرده و به قصد زیارت مکه روی به غرب نهاده بود.

روزی در حین سفر در بیابانی بیهوش با مردی روبرو شد که نور جلال و معرفت از وی ساطع بود. سلام گفت و جواب شنید. مرد غریب به ابراهیم نزدیک شد، سر درگوشش نهاد و چیزی گفت که مهین نام (اسم اعظم) خداوند بود. سپس روی بگرداند، ابراهیم را در بهت و حیرت فرو گذاشت و از او دور شد. ابراهیم وقتی از بهت به درآمد، با قلبی پرتپش و بدنی لرزان، آن نام را بر زبان آورد. لحظه ای نگذشت که مردی دیگر در برابرش پدیدار شد و گفت:

«درود بر تو ای ابراهیم، آنکه نام مهین خداوند را به تو آموخت، برادرم داوود بود!»

ابراهیم مرد را شناخت، همان بود که روزی در بلخ به تالار بارعام درآمده و آنجا را مهمانسرا خوانده بود و به او گفته بود، «من، زمینی و دریایی و آسمانی ام.» او خضر بود. ابراهیم از همان روز، حلقه ارادت خضر را به گردن افکنده بود. خضر و ابراهیم زمانی دراز با هم گذرانند و سخن گفتند.

صحرا به صورت ابراهیم پاشیده شد. عطسه ای زد و چشمانش را گشود. آبی آسمان بی کران، نگاهش را پرکرد. فاصله ای با آسمان نداشت، خودش آسمان بود، ذره ای از آسمان و همه آسمان. بار دیگر در آسمان سیر می کرد.

حالا دیگر وحشت، اضطراب، پُرس و جو، همه و همه، از وجودش رخت بسته و آرامشی همانند آرامش تسکین دهنده صحرای باران خورده، جایشان را پر کرده بود. سکوتی بر همه جا سایه افکنده بود که از درونش غوغایی برمی خاست و لحظه به لحظه بلندتر می شد. یک غلغله ملکوتی بود که جهت نداشت و از سوی خاصی نمی آمد. گویی همه اجزای آسمان و زمین و خودش در آن شرکت داشتند. چه حال شگفت انگیزی!

صدا رفته رفته اوج می گرفت. کلمه ها واضح تر می شد، یک سرود بود... نغمه بود، یک نغمه کیهانی. احساس کرد ذرات وجودش، لبریز از عشق، با ذرات کیهان هم صدا و همسرا شده اند... همه می خواندند:

«اوست... اوست... هو... هو!»

بی شک، درهای ملکوت بر او گشوده شده بود. فرشتگان را می دید که به او لبخند می زدند. چیزی در درونش، در رگ هایش جریان یافته بود که او را سرمست می کرد. چنان سبک شده بود که جسمش را هم حس نمی کرد.

برخاست و نشست. بی اختیار آنقدر گریست که جامه اش تر شد. قلبش از شادی و سرور در سینه نمی گنجید. پس از چند لحظه از زمین بلند شد و قدم در راه نهاد. او، خود نمی رفت، او را می بردند - مانند پرکاهی برآب دریا! طنین سرود همچون در گوشش بود.

به شبانی رسید که گله ای گوسفند و بز را به چرا آورده بود. چوپان، کلاهی و بالاپوشی از نمد برتن داشت. چون نزدیک تر شد و به چوپان نگریست او را شناخت. از غلامان خودش بود.

ابراهیم همچنان که می گریست، بی اندک تردیدی، جامه زردوزی و کلاه معرق خود را از سر برداشت و به غلام داد. آنگاه عبای نمدی غلام را گرفت و در برکرد و کلاه نمدی او را بر سر گذاشت. همه این کارها را در حالی انجام می داد که هزاران چشم رانظر بر خود می دید - ساکنان ملکوت به نظاره او ایستاده بودند. همین که تعویض پوشاک پایان گرفت، آوایی آسمانی در صحرا طنین افکند:

«بر تو مبارک باد این سلطنت، ابراهیم!»

و... ابراهیم با غلام خود بدرود گفت و راه صحرا پیش گرفت.

رفت و رفت...

پس از چندی بیابان گردی، ابراهیم به مرو رسید ولی آنجا را

دوستان صاحب باغ خندیدند و چیزی نگفتند، ولی صاحب باغ با طعنه به ابراهیم گفت:

«این که تو می گویی و ادعا می کنی، اگر ابراهیم ادهم بودی، گزاف نبود!»

روز بعد صاحب باغ، در مسجد، ماجرا را برای جمعی از دوستانش تعریف کرد. یکی از میان جمع از صاحب باغ پرسید:

«این نگهبان چگونه آدمی است، از مشخصاتش بیشتر بگو.»

وقتی صاحب باغ، رفتار و کردار و ادب و بزرگ منشی ذاتی او را شرح داد، دوستش فریاد زد:

«به خدا که او ابراهیم ادهم است، برویم! اگر او را ببینم، می شناسم.»

گروه انبوهی از مردم به دنبال صاحب باغ روان شدند. ابراهیم وقتی دید که مردم بیشمار همراه صاحب باغ به آنجا می آیند، موضوع را دریافت و بیدرنگ پشت درختی پنهان شد و همین که جمعیت نزدیک شد خود را داخل آنها کرد. سپس در اولین فرصت، شهر طرطوس را ترک کرد و دیگر کسی او را ندید.

سرانجام ابراهیم به نزدیکی مکه رسید. چهارده سال از روزی که تاج و تخت را ترک کرده بود، می گذشت. روزی مشایخ مکه، که دسته گریخته خبرهایی از آمدن ابراهیم دریافت کرده بودند و انتظارش را می کشیدند، باخبر شدند که کاروانی بزرگ از شام می آید و به نزدیکی مکه رسیده است. همه برخاستند و به پیشباز کاروان رفتند، زیرا به حدس می دانستند که ابراهیم ادهم را در آن کاروان خواهند یافت.

اما ابراهیم برای پرهیز از شناخته شدن، از قافله پیشی گرفته بود. خادمان مشایخ که پیشاپیش پیشبازکنندگان می آمدند، به او رسیدند و از او جویای ابراهیم شدند. ابراهیم با لحن دشنام آمیز گفت:

«از آن زندیق چه می خواهید؟»

خادمان، خشمگین از دشنام آن مرد، او را به زیر سیلی گرفتند و به شدت زدند. آنگاه یکی از آنان پرخشگرانه گفت:

«ابراهیم ادهم چنان کسی است که همه مشایخ مکه به استقبالش می آیند، آن وقت تو بی سرو پا او را زندیق می نامی؟»

ابراهیم سر را راست گرفت و با قاطعیت جواب داد:

«بلی من می گویم، او زندیق است!»

آنان بار دیگر او را کتک زدند و همان جا برخاک رهایش کردند و رفتند. وقتی دور شدند، ابراهیم خطاب به خودش با صدای بلند گفت: «هان! خوب نوش جان کردی؟ خیلی خوشحال می شدی که بزرگان و مشایخ به پیشبازت بیایند؟ حقت بود سیلی بخوری! خدا را شکر که به کامت نرسیدی!»

اما مگر آفتاب تا کی می تواند زیر ابر بماند. ابراهیم هم اگر

ابراهیم به سفر زمینی خود ادامه داد. در طول راه، هرگز از کسی هدیه نپذیرفت. برای گذراندن زندگی و تهیه نان هر جا فرصتی پیش می آمد به کار باغبانی یا درو کردن محصول مشغول می شد و از مزدی که می گرفت، آنچه بیش از نیاز ناچیزش بود به محتاجان می بخشید. اما در هیچ شهر و دیاری ماندگار نشد، زیرا که نمی خواست شناخته شود. او پس از بدرود با شهریاری، از راه باغبانی و دروگری محصول، گذران می کرد.

شهرت ابراهیم، در گذر این سالهای سفر، پیشاپیش خودش به همه جا می رسید. به همین جهت در هر نقطه ای که اقامت می کرد به محض آنکه متوجه می شد احتمال شناخته شدنش وجود دارد یا در جست و جویش هستند، بیدرنگ آنجا را ترک می کرد و به نقطه ای دیگر می رفت. در جایی آزار و اذیت و تحقیر می کشید و آنجا که روحانیت او را در می یافتند، مورد عزت و احترام قرار می گرفت. وی هرگز از آزار دیدن و اذیت شدن باکی نداشت ولی از تکریم و احترام می گریخت.

چندی بعد، به شهر طرطوس (سوریه) که باغ های فراوانی داشت، رسید. در آنجا هم به کار باغبانی پرداخت.

مدتی طولانی بسرآمد و وی با امنیت خاطر، روزها کار می کرد و شب ها سرگرم عبادت می شد.

روزی صاحب باغ با دوستانش به باغ آمد و به ضیافت نشست. ساعتی بعد ابراهیم را صدا کرد:

«ای نگهبان!»

ابراهیم جلو رفت و گفت:

«نگهبان باغ منم، چه می فرمایید؟»

«برو انار بزرگی که خوشمزه، شیرین و قابل خوردن باشد برای ما بیاور.»

ابراهیم رفت، انار بزرگی انتخاب کرد و برایشان آورد.

صاحب باغ چون انار را باز کرد و چشید، ترش بود، گفت:

«این ترش است برو و اناری دیگر بیاور!»

ابراهیم چند انار دیگر چید، در طبقی نهاد و پیش او آورد.

صاحب باغ چند تا را چشید، آنها هم، ترش بودند. انارها را زمین گذاشت و با لحنی سرزنش آمیز گفت:

«تو که مدتی دراز در این باغ بوده ای و لابد از میوه ها هم چشیده ای هنوز انار ترش را از شیرین نمی شناسی؟ این چه اناری است آورده ای؟»

ابراهیم از شرم سرخ شد و پاسخ داد:

«به خدا سوگند لب به انارهای باغ شما نزده ام و شیرین و ترش آنها را نمی شناسم! من باغ تو را نگاه می دارم، به انار چه کار دارم؟»

صاحب باغ لبخندی زد و رو به یارانش کرد و پرسید:

«آیا شما این حرف را از او می پذیرید؟»

درویش سربلند کرد و خیره در او نگریست: «مگر درویشی را می‌خرند؟» ابراهیم خنده‌ای کرد و جواب داد: «بلی، من آن را به سلطنت بلخ خریدم و هنوز بیش از آن می‌ارزد!»

کسی ابراهیم ادهم را دشنام داد. ابراهیم با مهری صادقانه به او گفت: «به تلافی این دشنام، با تو هفت کار خواهم کرد:

پاسخت به دشنام نخواهم گفت،
از تو گله نکنم،
کینه تو به دل نگیرم،
در پیشگاه خدا از تو ننالم،
در نماز، دعایت کنم،
سلام به تو را ترک نکنم،
اگر حق مرا به بهشت فرستد، بی تو نروم!»

کسی از ابراهیم ادهم، پندی خواست. ابراهیم گفت: «بسته بگشای و گشاده بیند!» مرد نفهمید و گفت: «یعنی چه؟ روشن کن.» ابراهیم پاسخ داد: «یعنی کیسه بسته برگشای و زبان برگشاده بیند!»

یکی از پزشکان عرب شکایت به ابراهیم برد که، "دلم بیمار و اندوهناک است، دارویی برای خوش‌خویی داری؟" ابراهیم گفت: «ای مرد! ریشه درویشی و هلیله فروتنی و شکر نیاز را در آب پرهیزگاری بخیشان، در پاتیل پارسای بریز، بر سه پایه خداترسی، بارکن، به آتش عشق، بجوشان، با چمچه بیگناهی، برهم بز، بر پارچه سفید زهد، صاف کن، به شراب شوق بیامیز و هر سحرگاه در پیاله استغفار بنوش!»

ابراهیم ادهم در پایان عمر ناپدید شد و کسی نمی‌داند که در کجا به خاک سپرده شده است. بعضی می‌گویند مزار او در بغداد است و بعضی می‌گویند در دمشق. بعضی نیز می‌گویند، چون زمان رفتنش از این جهان فراسید، چنان که عادت دوران زندگی درویشی او بود، از خلق گریخت و به جایی در زیر زمین پناه برد که لوط و قومش در آنجا فرو رفتند. در همان جا هم وفات یافت.

در مجلس عشاق قرار دگر است

وین باده عشق را خماری دگر است

آن علم که در مدرسه حاصل گردد

کار دگر است و عشق، کاری دگر است

(مولوی)

فهرست منابع

فریدالدین عطار، تذکرة الاولیا، به تصحیح دکتر محمد استعلامی، انتشارات زوآر، ۱۳۶۰ شمسی.

دکتر جواد نوربخش، پیران بلخ، انتشارات خانقاه نعمت‌اللهی، ۱۳۷۹ شمسی.

چه چندین سال خود را از شناخته شدن حفظ کرد ولی سرانجام شهرت فرزاندگی، کمال، پرهیزکاری، درستکاری و خدایی بودنش چنان عالم‌گیر شد که دیگر جایی برای پنهان شدن نداشت. مردم خدا دوست، او را در میان گرفتند، شاگردانی به دورش جمع شدند و دست ارادت به او دادند.

در گذر چهارده سالی که برای رسیدن به کعبه رنج سفر را به جان می‌خرید، شهرت درست کرداری، عشق به خدا و خلق، فروتنی بی شائبه، علم و عمل، و سخنان کوتاه و نغز او، شهرها را زودتر از خودش و پیشاپیش در می‌نوردید. و او از شهرت بیزار بود. می‌گفت: «بنده‌ای که دوست دارد به علم یا عمل یا کرم، مشهور شود، با خدا صادق نیست!» به شاگردانش هشدار می‌داد که «علم را برای عمل بخواهید. بیشتر مردم اشتباه می‌کنند، تا اینکه علم آنان مانند کوه، و عملشان مانند کاه می‌گردد!»

در خدمت بی توقع به خلق، همیشه پیشگام بود و هر خدمتی را که به او می‌شد با خدمتی بیشتر و بهتر پاداش می‌داد.

وقتی الهام، یا واردی از غیب، بر دل او می‌نشست، چنان سرمست و شاد می‌شد که می‌گفت: «کجا هستند شاهان دنیا که ببیند این چه حالی است، تا از سلطنت دنیا ننگشان آید!»

سخنانی که پیران و صوفیان بزرگ در شأن عرفان و رستگاری ادهم گفته و نوشته‌اند، به خوبی گویای مقام و منزلت او در فضل و فرزاندگی، خداشناسی و عشق صوفیانه اوست.

فریدالدین عطار نیشابوری ابراهیم ادهم را «سلطان دنیا و دین، سیمرخ قاف یقین، گنج عالم عزلت، گنجینه اسرار دولت، شاه اقلیم اعظم، پرورده لطف و کرم، متقی وقت، صدیق روزگار، مقبول همه» می‌خواند.

هجویری در کشف المحجوب از او با «امیر امرا و سالک طریق بقا، ابواسحاق ابراهیم... یگانه زمان، و اندر عصر خود سید اقران و شاهنشاه مردان» یاد می‌کند.

شیخ روزبهان در شرح شطحیات می‌نویسد: «رئیس متوکلان و صراط زهاد و عباد، ابراهیم بن ادهم، مسافر عالم عیان و صاحب نشان در حقایق و بیان».

و در مثنوی مولانا می‌خوانیم:

پادشاهان جهان، از بدرگی

بو نبردند از شراب بندگی

ورنه، ادهم وار، سرگردان و دنگ

ملک را برهم زدندی بی درنگ!

پور ادهم، مرکب آن سوراخ، شاد

گشت او، سلطان سلطانان داد

روزی درویشی را دید که نشسته و زار زار می‌گرید. از او پرسید: «مگر درویشی را رایگان خریده‌ای که گریه می‌کنی؟»

که صاحب دل،

نوشته: م - شیدا

اگر زهری خورد،

آن انگبین باشد!

توسنی کردم ندانستم همی
کز کشیدن سخت تر گردد کمند

زشت باید دید و انگارید خوب
زهر باید خورد و انگارید قند

عشق را خواهی که تا پایان بری
بس که بپسندید باید ناپسند

ابوسعید ابوالخیر

بشنویم، شعر فارسی بخوانیم و از زندگی مردان نامی و شاعران وطن گفت و گو داشته باشیم. از هر فرصتی هم برای اشاره به شهر و دیارمان و خاطرات آن روزگاران و دوستان و همسایگان استفاده می کرد و با حرارت از عشق و محبت سخن می گفت و خودش را اهل صفا و معتقد به جوانمردی و فتوت می دانست و به عرفان ایرانی عشق می ورزید و از آن پیر مرد ورزشکار همسایه یاد می کرد و سخنان او را به یاد داشت و همه این چیزها را بی ریا محترم می شمرد.

بیش از پیش شیفته صفای ناصر شده بودم و دلم می خواست بیشتر او حرف بزند و به خصوص زندگی خودش را تعریف کند اما او هم به گفته خودش دوست داشت من صحبت کنم تا از لهجه و نحوه حرف زدنم که یادآور گذشته ها بود، لذت ببرد. سرانجام شب دومی که با هم بودیم، هنگامی که کنار ساحل قدم می زدیم به او گفتم: من خلاصه ای از زندگی پر جنجال چهل ساله ام را برایت گفتم اما تو بیشتر به سکوت برگزار کردی. گویی راز و رمزی در زندگی خود داری که می خواهی از من پنهان کنی؟

ناصر لحظه ای سکوت کرد و چون به نخستین نیمکت لمیده در کنار ساحل رسیدیم، اشاره کرد بنشینیم. وقتی کنار هم روی نیمکت نشستیم به امواج اقیانوس که آرام و بی سر و صدا سر به صخره های کنار ساحل می کوفت، خیره شد و پیش از آن که لب به سخن بگشاید مدتی به سکوت گذشت. او خیره خیره دربارا نگاه می کرد و من خاطرات گذشته های دور را مرور می کردم.

ناصر از نوجوانی شیفته محبت، شیدای سر مستی و عاشق زیبایی بود و لحظه ای لبخند از لبان برآمده اش دور نمی شد. سیمای افراشته با قیافه نیمه سوخته کویری و چشمان سیاه و زیبایی که داشت، همه را فریفته می کرد. برخلاف من که دیرآشنا و منزوی بودم، او زودآشنا بود و تخصصی هم در آیین دوست یابی داشت که به راحتی خود را در دل هر که اراده می کرد، جا می داد. خانواده ناصر در انتهای بن بستی که رو در روی کوچه ما بود، زندگی می کردند و به خاطر دوستی و صمیمیت بی اندازه ای که مادرها داشتند، من و ناصر از کودکی با هم بزرگ شدیم و اغلب اوقات با هم و در نیک و بد و غم و شادی هم شریک بودیم و از

بعد از سال های سال که ناباورانه و بر حسب تصادف با او برخورد کردم، مدتی خیره به هم نگاه کردیم و آن گاه هر دو از شوق فریاد کشیدیم. چهل سال از آخرین دیدارمان گذشته بود که چند شب پیش در یک مجلس عروسی ناصر را دیدم و هیاهوی ما همه مهمانان را متوجه کرد و گروهی در اطرافمان جمع شدند تا بدانند چه اتفاقی افتاده. ناصر خویش داماد و مقیم یکی از ایالات شرقی امریکا به شمار می رفت که برای شرکت در جشن عروسی به شهر سیاتل در ایالت واشنگتن آمده بود و من هم به دعوت پدر عروس در آن مجلس حضور داشتم. وقتی مقدمات پر شور و شوق توأم با اشک و آه ما به خاطر تجدید دیداری پس از چهار دهه دوری از هم پایان گرفت و حلقه دور ما خلوت شد، همسر و دخترم را به ناصر معرفی کردم و از تعداد بچه ها و سن و سال و کار و زندگی آنها برایش گفتم. اما هر چه منتظر ماندم او سخنی نداشت و تا خواستم سؤال کنم سر بسته اشاره کرد همسر و فرزندی ندارد و توضیح در مورد آن را به بعد موکول کرد.

میهمانی آن شب پایان یافت و روز بعد به تقاضا و خواهش توأم با اصرار اجبارگونه ناصر، همسر و دخترم با ماندن من موافقت کردند و راهی شهر و دیار و وطن عاریه ای شدند. ناصر همان روز به هتل محل اقامت من منتقل شد و خوشبختانه اتاق او در همان طبقه و نزدیک اتاق من بود. پس از چهل سال، دو یار دبستانی یک هفته شب و روز با هم بودیم و یادمانده های روزگاران پر فراز و نشیب خودمان را برای هم تعریف کردیم. گاه به خاطر یک موضوع جالب مدتی قهقهه خنده را سر داده اشک شوق می ریختیم و زمانی به دلیل یادآوری پیش آمدی ناگوار، ساکت مانده یا سر بر شانه هم می گریستیم.

در همان یکی دو روز اول دریافتم با آن که ناصر دو سوم عمرش یعنی چهل سال اخیر را مقیم امریکا بوده و به قول خودش با ایرانی تماس نداشته و در این مدت سری هم به ایران نزده و سیاحت او هم در اروپا بوده، بیشتر از خیلی مدعیان ایرانی مانده است. بر خلاف سال های قبل از مسافرت به امریکا که سخت غرب زده بود و از هر چه رنگ و بوی غربی داشت تعریف می کرد، این ایام دوست داشت فقط در باره ایران و فرهنگ ایران صحبت کنیم. اصرار می کرد موسیقی کلاسیک ایرانی

همه چیز هم خبر داشتیم.

دبستان را با هم طی کردیم و دوره اول دبیرستان هم روی یک نیمکت به سر آمد، اما پس از آن راه من و او جدا شد و هریک به دنبال سرنوشت خود رفتیم. سال های پر تب و تاب حکومت مصدق و اوج قدرت نمایی حزب توده بود و دوره زنده باد و مرده باد گفتن که اغلب جوان ها را شیفته و دل بسته سیاست کرده بود. اما ناصر بی اعتنا به آن حرف ها کار مدرسه و درس و مشق معمولی و عشق ورزشی و سر در پی دختران زیبارو داشتن و برای آنها نامه عاشقانه نوشتن را برگزیده و به قول خودش به ریش همه ما می خندید.

اغلب دوستان مشترکی که من و ناصر داشتیم به راه او نرفتند و من هم در کنار اکثریتی ماندم که با ساده دلی ولی از سر اعتقاد و ایمان برای نجات و رهایی مردم ستم کشیده و مبارزه با استعمار و استثمار از جان هم گذشته بودیم. ناصر به این حرف ها می خندید و به قول خودش حلقه زلف بتان را انتخاب کرده بود و به صید دختران زیبا روی اشتغال داشت. ولی من و دوستان احساساتی برای روشنفکر نمایی هم که بود روز و شب سر در کتاب های خاص دیالکتیکی داشتیم تا در حوزه و کلاس کادر اظهار فضل کنیم.

با فروکش کردن تب و تاب و التهاب سیاست بازی و پایان یافتن دوره زنده باد و مرده باد گفتن و فرارسیدن عصر سرنیزه که همه دوستان متفرق شده و هر یک از گوشه ای فرارفتند، ناصر دوباره به سراغ من آمد. او که سری تو سرها در آورد و به قول خودش سال های جوانی و خوش دلی را برعکس ما که دنباله رو رفقا و حزب بودیم، صرف معاشرت با یکی دو گروه بان امریکایی کرده بود، زبان انگلیسی را در حدی می دانست که در اداره اصل چهار امریکایی ها کار پیدا کرده بود و حقوق خوبی می گرفت.

ناصر برای معاشرت و تجدید دوستی با من اصرار داشت ولی من از او می گریختم که گمان می کردم مزدور خارجی است! تا آن شب که دوست دل سوخته و شاعرم برای شرکت در بزمی شبانه مرا به خانه اش خواند و ناصر را هم آنجا دیدم. آن شب، شبی از یاد نرفتنی بود که جمعی از هنرمندان جوان شهرمان در آن بزم شاعرانه حضور داشتند. ساز و ضرب و آواز و شعرخوانی و سخن از عشق و حال و شور و شوق و عرفان و تصوف در میان بود و ناصر هم با سخنان نغز و تک بیت خوانی های به موقع، آن شب هم جلوه خاص خودش را داشت و دوستی تازه ما دوباره پا گرفت.

اما دوران این همدلی ناپایدار بود و دیری نگذشت که ناصر با اندوخته حقوق اصل چهارش، برای ادامه تحصیل راهی امریکا شد و من نیز سرگرم کار و زندگی و تلاش معاش بودم. تا مدتی گاه نامه ای از ناصر می رسید و پاسخی می دادم. او به دوره نوجوانی بازگشته و شور و حال عشق حقیقی را از یاد برده بود که در بیشتر نامه ها از دوستان تازه و عشق مجازی و لذت دیدار و حال چشم آبی ها می نوشت و من از مشکلات زندگی و درگیری های روزمره خبرش می دادم. سرانجام فاصله نامه ها زیاد شد و زندگی مجال پرداختن به نامه نوشتن را از هر دو سلب کرد که همه چیز را به بایگانی خاطرات جوانی سپردیم و ناصر از یاد من رفت و او هم مرا فراموش کرد.

کنار ساحل اقیانوس آرام در افکار خود غوطه ور بودم که صدای ناصر مرا از خاطرات روزگار جوانی جدا کرد. تصمیم گرفته بودم از زندگی به قول خودش پر هیاهوی گذشته حرف بزنم که سراپا گوش شدم و او با لهجه محلی سرشار از غم چنین آغاز کرد:

وقتی ایران را ترک کردم پول چندانی نداشتیم و به کمک یکی از دوستان عمومی بزرگم که صادر کننده بود و محموله قابل توجهی پسته به امریکا می فرستاد، میهمان کاپیتان کشتی باری شدم. کشتی بعد از شش هفته که در بندر مختلف توقف داشت به بندر نیویورک رسید و از آنجا که در طول سفر با کاپیتان با شرافت و نجیب کشتی رابطه دوستانه ای پیدا کرده بودم، آن مرد با صفا که لطف خاصی به من داشت بعد از رسیدن به بندر نیویورک هم یاری ام داد. او که به حق مرد خدا بود، بدون هیچ توقعی از آغاز سفر مرا مورد عنایت قرار داده بود، با وسیله ای که در اختیار داشت قبل از رفتن به خانه و دیدار زن و فرزندش چند ساعت در جاده ها سرگردان بود تا سرانجام به کمک همان آدرس نا صحیح که داشتیم، مرا به خانه دوست و خویشم در نیوجرسی رساند و آن گاه آرام گرفت.

چند روزی میهمان دوستم بودم و بعد از آن به یک کالج برای خواندن زبان انگلیسی رفتم و در خوابگاه همان دانشگاهی که از آن پذیرش داشتم و نزدیک بود، مستقر شدم. در مدتی کمتر از یک سال در حالی که ترم اول دانشگاه را می گذراندم پس انداز مختصری که داشتم تمام شد و موفق به پیدا کردن کاری هم نشده بودم که ضمن تحصیل هزینه زندگی و دانشگاه را تأمین کند. در ضمن چون می دانستم پدرم قادر به فرستادن پولی از ایران نیست و قبل از حرکت این نکته را با صراحت یادآور شده و سخت با سفرم مخالفت کرده بود، ناچار به کمک دوستم در انبار یک کتاب فروشی به کار باز کردن بسته های کتاب و حمل و بسته بندی پرداختم.

تازه فهمیده بودم رویایی که از امریکا داشتم و چیزها که از این و آن شنیده بودم واقعیت ندارد و زندگی به سختی می گذشت. نامه هایی که برای تو می نوشتم بی مبنا و پدیده تخیلات کنج اطاقکی بود که پشت انبار کتاب قرار داشت و خوابگاه من هم به شمار می رفت. سرانجام با همه مشکلات تصمیم به بازگشت گرفتیم و با کاپیتان کشتی که در این مدت به خانه او در نیویورک راه پیدا کرده بودم و پدرانه به من مهر می ورزید و حتی کمک مالی مختصری هم می کرد، تماس گرفتیم و دل شکسته از او یاری خواستیم.

کاپیتان که عازم سفر به منطقه ای دیگر بود و نمی توانست مرا به ایران برساند، توصیه کرد مدتی صبر کنم تا از سفر باز گردد و فکری برایم بکند. چون طاقت فرسا بودن کار حمل و نقل کتاب و زندگی در اطاقک را برایش تعریف کردم، ناراحت شد و پس از مذاکره کوتاهی با همسرش، پیشنهاد کرد در صورت تمایل به اطاقی که در طبقه زیرین خانه او بود نقل مکان کنم و تا بازگشت از سفر، میهمان آنها باشم و فقط همسر و فرزندش را در نگهداری چمن و گل کاری و کارهای داخلی خانه کمک کنم.

با همه غروری که در وجودم نهفته بود و از کاری آن چنان که رنگ نوکری داشت متصرف بودم، از پیشنهاد او استقبال کردم و همان روز حسابم

عشق پاک حقیقی رهنمون می گردد. من که آن ایام فارغ از اعتقادات مذهبی، دین را تریاق توده ها می دانستم و تصوف را تنها از دریچه کتاب صوفی گری کسروی می شناختم، ناصر را به خاطر آن حرف ها و اعتقادات دست انداخته بودم و شور و حال او را نتیجه عدم آگاهی و کمبود دانش و بینش سیاسی می دانستم. اما ناصر هر بار سخن تازه ای از پیرمرد در چنته داشت و معتقد شده بود زندگی واقعی تنها در پرتو برادری و برابری اهل فتوت تحقق یافتنی است.

آری، بیش از دو سال در خانه کاپیتان مانده بودم که آرامش زندگی ما به هم خورد و ناگهان آن اتفاق افتاد و من درگیر حادثه ای باور نکردنی شدم که چاره ای هم به جز تحمل آن نداشتم. آن روز صبح تعطیل شبه بود و من و خانم برای گشت و گذار و خرید رفته بودیم که سر از فروشگاه جواهرات در آوردیم. خانم مدتی همه جا را زیر و رو کرد و چون چیزی نپسندید یا نخواست بخرد، همین که خواستیم بیرون بیایم فروشنده مغازه مطالبه انگشتی کرد که به خانم سپرده بود و او اظهار بی خبری می کرد.

در مقام اعتراض به فروشنده برآمدم که پلیس ما را جدا از هم به اطافی برد و به جست و جو پرداخت و انگشتر را از جیب کت من بیرون آورد. از پیش حدس زده بودم همسر کاپیتان معتاد و مریض دست برد زدن به اشیاء فروشگاه ها باشد و یکی دوبار عمل کش رفتن اشیاء بی ارزش را از او دیده و به روی خودم نیاورده بودم. اما آنجا نمی توانستم حرفی بزنم که برای هیچ کس قابل قبول نبود ولی من یقین داشتم خانم در فرصتی مناسب آن انگشتر را در جیب من انداخته بود تا به موقع خودش هم بیرون بیاورد. با بلند شدن صدای اعتراض من خانم به داخل اتاق آمده وقتی دانست انگشتی را در جیب من یافته اند، نگاه خاصی کرد و با پلیس به گفت و گو پرداخت. او از پلیس تقاضای بخشش مرا داشت و مدعی بود غریب و میهمان آنها هستم و اشتباه کرده ام و به اعتراض و انکار من هم توجه نمی کرد. با این حال پلیس قبول نکرد و من ناچار به آن خفت تن در دادم و روز بعد که کاپیتان از سفر باز آمد با پا در میانی وکیل او چون پیشینه بدی نداشتم و انگشتی خیلی با ارزش نبود، پریشان خاطر از سابقه دار شدن از زندان آزاد شدم.

نخستین شبی را که در زندان بودم، هرگز از یاد نمی برم که وحشت زده تا صبح نخفتم و راز دلم را تنها با خدای خودم می گفتم. در عین حال تصمیم گرفته بودم که وقتی در اتومبیل نشستیم بلافاصله خواستم ماجرا را به صورتی که اتفاق افتاده بود، برای کاپیتان بگویم و ضمن تشکر از محبت های بی ربا از او و خانواده اش خداحافظی کنم و دنبال زندگی خودم بروم. اما تا مقدمه را شروع کردم کاپیتان راه بر سختم بست و با این یادآوری که لازم نیست توضیح بدهی، مرا وادار به سکوت کرد. وقتی هم به خانه رسیدیم خانم و دخترش بی آن که به رویم بیاورند، به شیوه معمول و با محبت خاص بیشتری با من برخورد کردند. آن لحظه ناگهان به یاد پیرمرد افتادم و این شعر او که اغلب آن را برای من می خواند و اعتقاد داشت از سروده های ابوسعید ابوالخیر است.

عشق را خواهی که تا پایان بری

بس که بپسندید باید ناپسند

زشت باید دید و انگارید خوب

زهر باید خورد و انگارید قند

را با کتابفروشی تصفیه کرده به خانه کاپیتان رفتم. او در طول دو سه روزی که به سفرش مانده بود، مرا با خانواده آشنا کرد. صبحانه و شام را با کاپیتان، همسرش و تنها دختر او که ده سال از من کوچک تر و دانش آموز دوره اول دبیرستان بود، صرف می کردیم و تنها در چیدن و جمع کردن میز آنها را یاری می دادم. روز اول نیز به هنگام ظهر همسر کاپیتان مرا به آشپزخانه خواند و با نشان دادن یخچال و غذاهای به قول خودمان حاضری و ظرف نان، از من خواست هر وقت احساس گرسنگی کردم از خودم پذیرایی کنم. کار روزانه من با توجه به فصل تابستان، آبیاری و رسیدگی به چمن و گل کاری و بیرون بردن ظرف اشغال و نظافت خانه بود که روزهای اول سخت می نمود ولی کم کم احساس راحتی کردم.

کاپیتان که از سفر بازگشت منتظر بودم مقدمات بازگشتم را به ایران فراهم کند اما او دو سه روز حرفی نزد تا یک شب در نشستی صمیمانه با حضور همسر و فرزندش گفت که آنها تصمیم گرفته اند مرا به عضویت خانواده خودشان بپذیرند. در ضمن چون می دانند که من نمی توانم از وام دانشجویی برای رفتن دانشگاه استفاده کنم، خرج دانشگاه را هم به عنوان وام می پردازند تا پس از پایان تحصیل وقتی شروع به کار کردم به آنها بپردازم. شرمنده از آن همه محبت سر به زیر انداخته بودم و نمی خواستم قبول کنم که کاپیتان با اشاره به شناخت خودش از ما ایرانی ها یادآور شد آن چه عنوان کرده جنبه تعارف ندارد و خوشحال می شوند پیشنهادشان را قبول کنم.

خلاصه در خانه کاپیتان ماندگار شدم و به زودی چنان رابطه صمیمانه ای میان من و خانواده ایجاد شده بود که همه مرا فرزند کاپیتان می دانستند و من هم به همسر و دختر او همانند مادر و خواهرم عشق می ورزیدم. شادمان از محبت آنان رشته روزنامه نگاری را در دانشگاه ادامه می دادم و خورد و خوابم در خانه رایگان و مهیا بود. کاپیتان که کاتولیک بسیار متعصبی بود روزهای یکشنبه با همسر و فرزندش به کلیسا می رفت اما هرگز مرا به رفتن دعوت نکرد که آن مرد خدا اعتقاد داشت انسان همین که خداشناس باشد، پیروی از هر دین و آیینی بکند، نزد او محترم است.

ناصر دوباره سکوت نمود و ادامه گفت و گو را به بعد موکول کرد و اصرار داشت برای خوردن قهوه ای با او همراهی کنم. قیافه ناصر درهم بود و راستش بعد از چند روز که تازه با دقت به او خیره شدم، دریافتم بیش از سن و سال ما شکسته و پژمرده است. در طول راه تا به قهوه خانه برسیم ناصر ساکت بود و من خاطرات روزهای آخر دوستی مان در ایران را مرور کردم. ایامی که ناصر شور و شوق خاصی از خود نشان می داد و مرا با آدم های تازه ای آشنا می کرد. به یاد آوردم شبی را که با او به بز می شبانه در خانه آن پیرمرد جوانمرد رفتیم. هر دو نفر ما او را که سال های سال همسایه دیوار به دیوار خانه ما بود، به خوبی می شناختیم. اهل محله هم او را ورزشکاری وارسته می شناختند و احترام می کردند. ناصر علاقه ویژه ای به او پیدا کرده بود و بعدها نیز همیشه به عنوان جوان مردی نامی یادش می کرد و پیرمرد را می ستود.

در دیدارهای بعدی و روزهای آخر اقامت ناصر در ایران، او بیشتر از آن جوانمرد آشنا که پیرمردش می نامید، تعریف می کرد تا دانستم ناصر در یک بحران روحی چون برخلاف همیشه - که از هر چمن گلی می چید و می رفت - در دام نگاهی گره گیر می شود، پیرمرد او را یاری داده به

توسنی کردم ندانستم همی

کز کشیدن سخت تر گردد کمند

با خود گفتم که شاید کاپیتان می داند خانم در آن زمینه مریض روانی است و به همین دلیل رخصت نداد حرفی بزنم. به این ترتیب من هم ناچارم و باید در برابر محبت پدرانه و آن همه عشق و مهر بی ربایی که خانواده نثارم می کنند، فداکار باشم و آن بدنامی را تحمل کنم و دم نزنم. در عین حال نمی توانستم از زندگی راحتی که در آن خانه داشتم و آسوده خاطر به تحصیلاتم ادامه می دادم، چشم ببوشم و آینده ام را به خطر بیندازم.

ناصر بعد از نقل این ماجرا مدتی ساکت شد و بعد با چشمانی پر از اشک در من خیره ماند و گفت: این زمان بگذار تا وقت دگر. اما ما وقت زیادی نداشتیم و به ناچار شبانگاه دوباره او را به حرف آوردیم که دنباله زندگی پر بیم و امیدش را چنین تعریف کرد.

کم کم ماجرا را فراموش کرده بودم که این بار دختر کاپیتان مزاحم حالم شد. او با بر و رو و زیبایی خاصی که داشت و رشدی که پیدا کرده و به قول خودشان دوره بحرانی «تین ایجری» را می گذراند، بی پروا اظهار تمنا می کرد. من که همیشه او را چون خواهرم پنداشته بودم با توجه به این که ساعت ها با آن خانواده به خصوص خود او و مادرش از فتوت ایرانی و سنت ها و معتقدات و تعصبات خودمان سخن گفته بودم - تا آنجا که آنان مرا بهتر از خودم می شناختند - ناچار با صراحت گفتم: او را به چشم خواهری نگاه می کنم و جز آن نباید انتظاری داشته باشد که خلاف جوانمردی است. به ویژه که می دانستم پدرش کاتولیک خیلی متعصبی است و ناراحت خواهد شد. اما او دست بردار نبود و در هر فرصتی که پیش می آمد خودی می نمود و به صورتی با من تماس بدنی پیدا می کرد و گاهی هم ناگهان با عشوه خودش را در دامن من می انداخت.

دریافته بودم با همه وجود پر شررش مرا می خواهد، اما از آنجا که به خودم اطمینان داشتم، می گفتم دوره بحرانی و گذرا است. اما آن اتفاق که افتاد، دانستم همه ما در همه حال بنده و برده نفس خودمان هستیم. سال آخر روزنامه نگاری را گذرانده بودم و ایام تابستان در یکی از روزنامه های محلی نیویورک کار می کردم و درآمدی داشتم که امکان می داد شب ها سری اینجا و آنجا به میخانه ها بزنم. آن شب هم که سرمست از باده خواری به خانه آمدم، دخترک که تنها بود از فرصت بهره گرفت. به ناز و غمزه ای مستانه خامم کرد و مشروب زیادتری به من خوراند و چون از خود بی خود شدم، در من آویخت. نمی دانستم و هنوز هم نمی دانم آن شب چه شد و چه پیش آمد اما روز بعد وقتی حیرت زده و پشیمان نگاهش کردم تا دریابم چه پیش آمده، قهقهه سر داده از پیشم گریخت. تا مدتی سر راهم نمی آمد و تنها با من نمی ماند تا با او صحبت کنم و من این را به حساب پشیمانی او می گذاشتم. چون از کرده خود پشیمان بودم چند شب تا صبح پیش خدا نالیده و از گناه باده خواری و تعرض به ناموس خانواده ای که با مهربانی پذیرایم شده بودند، توبه و تقاضای بخشایش کردم و کمی آرام گرفتم. گمان داشتم آن شب چیزی پیش نیامده و بیهوده خیالاتی شده ام تا آن روز که باز در تهایی سراغم آمد و تا به خود آیم سر بر شانه ام گذاشت و آهسته گریست و گفت: از من حمله است.

ناصر این جمله را که تمام کرد ساکت شد و بعد از مکثی رو به من آورد و با عصبانیت گفت: می دانم خطا کار بودم و باید بهای دیوانگی و مستی را می پرداختم. اما ای کاش این حرف ها را هم از پیرمرد نشنیده بودم که با شور و التهاب می گفت: هیچ راهی به حق نزدیک تر از آن نیست که راحتی به دل خسته ای برسانی. آن گاه ناصر با صدایی بغض آلود و غمزده مطلب را ادامه داد.

نمی دانستم چه باید کرد و ابتدا به او پیشنهاد کردم ترتیبی برای سقط جنین بدهیم که برآشت: اگر پدرش آن حرف را بشنود، هر دو نفر ما را خواهد کشت. وقتی هم یادآور شدم که: می دانم با پسران دیگری سر و سر داشته و بارها شاهد آمد و رفت و مغالزه آنها بوده ام، پاسخ داد: آن همه جز آن بود که تو در تنهایی مستم کردی و بی رحمانه به من تجاوز نمودی. آن همه در حالی اتفاق افتاد که من هرگز تا آن شب با هیچ کس در بستر گناهی نخفته و با مردی هم بستر نشده بودم.

از شنیدن کلمات تجاوز و بی رحمی سرم گیج می رفت که سرگشته به دیوار تکیه دادم. راستش نمی دانستم چگونه در چهره کاپیتان نگاه کنم و به این سوال احتمالی او که: پاداش آن همه محبت را چنین دادی؟ چه جوابی بدهم. چاره ام ناچار شده بود و نمی دانستم چه باید کرد که باز خودش به میدان آمد و گفت: اگر چنین اتفاقی برای خواهر خودت افتاده بود، چه می کردی؟ چون پاسخی ندادم با یادآوری آن چه پیشتر در باره تعصب و سنت ایرانی ها گفته بودم، اشاره کرد که: تنها راه چاره ما هم ازدواج است.

آن شب تا صبح نخوابیدم و در اندیشه راه چاره بودم. نخست به فکر فرار افتادم از آن خانه و شهر و دیار بگریزم و دخترک را با بچه ای که در شکم دارد به حال خودشان تنها بگذارم که قیافه کاپیتان با آن همه محبتی که به من روا داشته بود، سد راهم شد. تصمیم گرفتم به زندگی خفت بارم خاتمه دهم و خود را در دریا غرق کنم که سیمای پدر و مادرم پیش رویم ایستاده راه را بر من بستند. با خود گفتم روز بعد مرد و مردانه به آنها می گویم: تهمت دزدی که به من زدید کافی است، این ننگ را قبول نمی کنم و چون نه به کسی تجاوز کرده ام و نه بچه مال من است، پیش از آمدن کاپیتان از آن خانه بروم. این بار قیافه پیرمرد را رو در روی خود دیدم که می گفت: به هر حال دانسته یا ندانسته و مست یا هشیار شبی با دخترک هم بستر شده ای و باید بهای آن بی خیالی را پردازی و بدانی این گونه فرار کردن ها خلاف جوانمردی است. خلاصه گیج و منگ شده بودم و همه درها به رویم بسته شده بود و سرگشته می نمودم و خدا خدا می کردم. چرا که در بن بست یا سر چهار راهی قرار داشتم که نمی دانستم چاره چیست و چه باید بکنم.

روز بعد که افسرده سر میز ناشتایی رفتم خانم سر صحبت را باز کرد و بعد از آن که مدتی از خوبی هایم تعریف کرد، بدین عنوان که شب قبل همه چیز را از دخترش شنیده و می داند آن حادثه در عالم مستی و نادانی اتفاق افتاده، توصیه کرد پیش از بازگشت کاپیتان فکری بکنیم که اوضاع خراب نشود و بدنامی به بار نیاید.

زندگی ما از آن روز رنگ و بوی تازه ای پیدا کرد و مادر و دختر با چشم دیگری ورناندام می کردند و بر خوردشان خودمانی تر و صمیمانه تر و توأم با شور و شادمانی و خوشحالی بود. اما هر چه می کردم نمی

و رساندن راحت به دل خسته ای قبول کرده و ننگ همسری دختر را برای حفظ آبروی خانواده آنها پذیرفته بودم.

با این حال وجود بچه حال و هوای تازه ای به زندگی ما بخشید و مهر و محبت مادرانه ای که همسرم نسبت به او نشان می داد و شور و شوقی که در رابطه زناشویی ما پیدا شده بود، همه چیز را از یادم برده و سخت به آن زندگی و زن و فرزند دل بسته شده بودم. در طول دو سه سال همه چیز رنگ زندگی به خود گرفته بود و من احساس آسایش و راحتی می کردم. به خصوص که همسرم نسبت به من مهربان و وفادار و در عین حال شرمنده بود. سال آخر دانشگاه را در رشته روزنامه نویسی به پایان رسانده و آن تابستان در یک روزنامه محلی نیویورک مشغول کارآموزی بودم و درآمدی هم داشتم. پسر من نقل محفل ما بود و همه ما عاشقانه او را می پرستیدیم و دمی از او و شیطنت هایی که داشت غافل نبودیم. روزها که از کار می آمدم دست در دست مادر در آستانه خانه به آغوشم پناه می برد و غرق شور و شوق می شد. همه چیز از آینده ای توأم با آرامش و آسایش خبر می داد و به پدر و مادرم وعده داده بودم سال بعد با همسر و فرزندم برای دیدار آنها به ایران سفر خواهیم کرد. اما این همه آرزو بود که تقدیر برای من رقم دیگری زده بود.

چند سالی زندگی آرام و بی دغدغه ای داشتم و کار خوبی در یکی از روزنامه های معروف داشتم که به آن عشق می ورزیدم. در کار نویسندگی و خبرنگاری هم به سرعت پیشرفت می کردم و هر سال بر درآمدم افزوده می شد. زندگی خانوادگی هم رونقی یافته بود ولی به اصرار کاپیتان در همان خانه با هم زندگی می کردیم که آن زن و مرد جز ما کسی را در آن شهر نداشتند و به فرزند من سخت دل بسته بودند. در چنین حال و هوایی بودیم و دوستان خوبی پیدا کرده بودیم و تعطیلات آخر هفته را اگر در سفر نبودیم اغلب با دوستان می گذرانیدیم. آن روز هم در حومه نیویورک میهمان یکی از دوستان و همکاران کاپیتان بودیم و تا نیمه شب به خوشی گذشت و سرمست و شادمان راهی خانه شدیم.

شب از نیمه گذشته بود و کاپیتان که مست از باده ناب بود کادبلاک سفید رنگ نوی را که تازه خریده بود، می راند و من هم به اصرار مادر زن و به این دلیل که باید سنت ایرانی ها رعایت شود، کنار او جلو نشسته بودم ولی همسرم با پسر و مادرش عقب اتوموبیل قرار داشتند. به نخستین چهارراه رسیدیم و کاپیتان که مست بود، به علامت ایست سر چهارراه توجه نکرد و ناگهان با اتوموبیلی که راه با او بود و سرعت داشت، به شدت برخورد کرد. اتوموبیل ما به خارج از جاده پرت شد و چون سرعت زیادی نداشت پس از برخورد با درختی ایستاد. چون احساس کردم سالم هستم و پس از آن که از سلامت فرزند و همسرم و مادرش مطمئن شدم، با دیدن قیافه خون آلود کاپیتان که بیهوش سرش روی فرمان افتاده بود، دلم گرفت. بی اختیار و با قدرت خارق العاده ای که پیدا کرده بودم خود را پشت فرمان رساندم و کاپیتان را روی صندلی به جای خودم ولو کردم و به همسرم و مادرش که ناله و فریاد می کردند، تذکر دادم ساکت باشند و به آنها یادآور شدم کاپیتان زنده و خوب است ولی آنها باید به خاطر بسپارند راننده من بوده ام.

بعد از آن سراغ سر نشینان اتوموبیل دیگر رفتم و از گفت و گوی یاری دهندگان دریافتم راننده آن اتوموبیل هم که مست بوده کشته شده

توانستم حداقل به صورت ظاهر هم شده تظاهر به شادمانی داشته باشم. شیی هم که دختر با خنده و فریاد تلفنی به پدرش اطلاع داد که: من و او نامزد شدیم و بعد هم گوشی را به من سپرد، در برابر تبریک صمیمانه کاپیتان و این که از مدت ها پیش آرزوی شنیدن چنان خبری را داشته، جز تشکری خشک و خالی نداشتم که او این را هم به حساب هیجان و ذوق زدگی گذاشت!

چون احساس کردم ناصر ناب و توان ادامه سخن را ندارد، راه بر کلام او بستم و دست در دست هم از بار بیرون آمدیم و مدتی در خیابان های مرکزی شهر سیاتل پرسه زدیم. اما همان شب بعد از شام ناصر اصرار کرد به اتاق من بیاید و آنجا مرا به بالکن کشانده روی صندلی نشاند و خودش به نرده ها تکیه داد و به دریا و آسمان آبی که آن شب ماه زیبا را مستانه در دامن کشیده بود، خیره ماند. در حالی که گاه جرعه ای نوشابه می نوشید گفت: دلم می خواهد بقیه داستان زندگی مرا هم بشنوی که در این دو سه شب احساس آرامشی می کنم که گمان دارم پدیده عقده گشایی است. راستش طی سال های سال کسی را سراغ نگرفته بودم که بتوانم بی ریا همه چیز را برای او تعریف کنم. ابتدا خیال می کردم تو هم با شناختی که از دوره جوانی من داری، حرف هایم را باور نکنی اما اشکی که در دیدگان تو دیدم و حالی که داشتی، به من آرامش بخشید. این است که تصمیم دارم قصه غصه های ایام زندگی را امشب برای تو بگویم و آرام شوم.

با آمدن کاپیتان مقدمات عروسی ما فراهم شد و دختر که می دانست آدم متعصبی هستم پیشاپیش یادآور شد به پدر و مادرش گفته: برای ازدواج با من مسلمان خواهد شد و عقد و ازدواج ما برابر آیین اسلامی خواهد بود. اما من که کسی را نداشتم و اهمیتی به حرف های او نمی دادم که ازدواج موقت ما تنها برای رضای خدا و حفظ آبروی او بود. اما در برابر تقاضای کاپیتان، برای حفظ حیثیت او موافقت کردم عقد ازدواج اسلامی ما خصوصی و فقط با حضور من و عروس در مسجد نیویورک انجام گردد و عروسی به شیوه آنها در کلیسا با همه تشریفات و سنت هایی که می خواهند، برپا شود.

نمی دانستم و باور نمی کردم کاپیتان از تمام ماجرای من و دخترش باخبر و در آن مقدمه چینی دخالت داشته باشد. اما هر بار که می خواستم سر صحبت را در این زمینه باز کنم، حرفم را قطع می کرد و می گفت: من از همان اول که تو را دیدم چون فرزند پسری پنداشتم مهر تو را چون فرزندم در دل جای دادم و همیشه آرزو می کردم چنین پیش آمدی بشود. اما نمی خواستم تو یا دخترم را در این راه تشویق کنم. حالا که خودش پیش آمده خوشحالم و آرزو می کنم زندگی و آینده سعادت مندی داشته باشید.

از شب معهود هفت ماه هم نگذشته بود که نوزاد پسرمان به دنیا آمد و من که شنیده بودم اغلب بچه های نارس می میرند از این بابت خوشحال بودم. بچه را که در بغلم گذاشتند فوری دریافتم فرزند من نیست زیرا کوچک ترین شباهتی به من نداشت و کمترین اثری از رنگ گندم گون و قیافه شرقی در سیمای سفید توأم با موی بور و شکل و شمایل غربی او دیده نمی شد. از طرفی بچه رسیده و معمولی بود و شش پوند وزن داشت. با این حال به روی خودم نیاوردم که مقام پدري را برای رضا خدا

شدم. چون توان پرداخت جریمه را نداشتم مقرر شد ماهانه بپردازم ولی راه چاره ای برای نرفتن زندان نبود. راستش در زندان روزهای سختی را می گذراندم و شب ها که تنها می شدم در خلوت زندان با خدا راز و نیاز می کردم و استمداد می طلبیدم بر توان و قدرتم بیفزاید تا بتوانم آرام باشم و کفران نکنم و دم نزنم.

دو شب بعد از آن که از زندان آزاد شدم کاپیتان با همه غم و غصه ای که داشتیم به افتخار من و برای سرگرم کردن همسر و دخترش که آنها هم چون من و کاپیتان بهت زده و غمگین بودند، عده ای از دوستان را دعوت کرده و بزمی شاهانه ترتیب داده تا به قول او گذشته را از یاد ببریم و به زندگی بپردازیم. سر میز شام هم به تجلیل از من پرداخت و بدون آن که به ماجرا اشاره کند از جوانمردی ایرانیان به عنوان یک مکتب اخلاقی یاد کرد و طوری مرا جوانمرد واقعی خواند که میهمانان حیرت زده شده بودند که موضوع از چه قرار است. آخر شب هم که میهمانان رفتند وقتی من و همسرم به او شب به خیر گفتیم، از من خواست چند دقیقه ای در کتابخانه با او تنها باشم. به هر صورت که خواستم به بهانه خستگی او به بعد موکول کنم، رخصت نداد و همسرم با نگاهی پر راز و رمز به اطاق خواب رفت و من و کاپیتان به گوشه کتاب خانه پناه بردیم.

کاپیتان سیگار برگی آتش زده زیر لب داشت و مدتی سر به زیر و ساکت بود. ولی ناگهان در من خیره شد و بالحنی که برایم تازگی داشت گفت: من از شما ایرانیان و مکتب های اخلاقی مشرق زمین ماجراهای بسیار شنیده و خوانده ام. خود تو نیز از فتوت و جوانمردی ایرانیان داستان ها تعریف کرده ای که ماجرای کشتی گیری پوریای ولی را هر گز فراموش نمی کنم. اما آن چه در تو یافتیم برایم تازگی دارد و برتر از این همه آن ماجراها است که درمانده ام تو چگونه آدمی هستی؟ بگذار امشب همه چیز را اقرار و خودم را راحت کنم تا بدانی به صداقت و پاکی تو ایمان دارم و می دانم در ماجرای انگشتر سپر بلای همسر بیمارم شدم. من آن عمل را به حساب جوانی گذاشتم و این که راه چاره به رویت بسته بود و می دانستی حرف تو را باور نمی کنند.

روزی هم که همسرم از گرفتاری دخترم خبر داد و گفت تو را در این کار وسیله نجات او و حفظ آبروی خانواده قرار داده اند، سرش داد کشیدم. چرا که گمان نداشتم زیر بار بروی و به همسرم با قاطعیت گفتیم این بار منفرج شده و همه چیز را به همه کس خواهد گفت و بی آبرویی ما بیشتر می شود. اما او خلاف عقیده مرا داشت که باز هم تو بزرگواری کردی در حالی که می توانستی زیر بار نروی و دانشگاه تو نیز رو به پایان بود و نیازمند ما نبود. نمی دانم بر اساس چه برداشتی باز هم گذشت کردی و با آن که ایرانی متعصبی هستی آن چه را در فرهنگ شما ننگ است، پذیرفتی؟

هنوز در آن چراها سرگردان بودم که آن فداکاری را در مورد خود من کردی در حالی که می دانستی چه اتفاق افتاده و معلوم بود چه سرنوشتی در انتظارت خواهد بود. در عین حال ضرورتی هم نداشتم و هرگز ما توقع چنان فداکاری را از تو نداشتم. تو پیشقدم شدی و آن همه سختی و گرفتاری و زندان را تحمل کردی و دم نزدی و حتی فرصت ندادی از تو تشکر کنم. دلم می خواهد بدانم چرا آن همه بار گران را به دوش کشیدی، در حالی که خلاف عقیده تو بود و اطمینان دارم زجر

ولی زنی که پهلوی او بوده زنده و زخمی است. دوباره نزد کاپیتان آمدم و او را از اتوموبیل بیرون کشیدم و روی زمین خواباندم و سرش را در دامن همسرش گذاشتم و از دیدن پسرم مجید که سالم در بغل مادرش آرمیده بود، خوشحال شدم. آمبولانس از دو طرف رسید و همه زخمی ها را به بیمارستان بردند و همسر کاپیتان همراه او راهی بیمارستان می شد که دو باره موضوع را به او یادآور شدم و گفتم کاپیتان که به هوش آمد به او بگوید من با آن که راننده بوده ام سالم هستم.

پلیس اصرار داشت مرا هم به بیمارستان ببرد که زیر بار نرفتم ولی چون برای آنها توضیح دادم راننده اتوموبیل دیگر که سرعت زیادی داشته مسئول تصادف است، پلیس شک کرد و به رویم لبخند زد که: گویی تابلوی ایست را ندیده ای؟ من به صورت ظاهر اظهار تعجب کردم که آن زمان پلیس مرا هم به بیمارستان رساند و بعد از معاینات مقدماتی خونم را برای آزمایش میزان الکل یا وجود مواد مخدر گرفتند و بعد روانه اداره پلیس شدیم و پس از مدتی کوتاه بازداشت شدم. تنها دل خوشی که داشتم آن بود که همسرم خبر داد کاپیتان به هوش آمده و موضوع را به همان صورت به پلیس گفته است.

آن شب در عالم تنهایی زندان در اندرون من نبردی سهمگین وجود داشت. نمی دانستم چرا و تحت تأثیر چه انگیزه ای چنان کاری کردم و خودم را به درد سر انداختم، آن هم در حالی که پای قتل یک انسان در میان بود. از سویی خوشحال بودم که در برابر محبت های کاپیتان توانستم این جوان مردی را به خرج دهم و او را که در حال مستی رانندگی کرده و آدم کشته بود، از گرفتاری و ضرر و زیان بسیار نجات دهم. اما این خوش دلی هم دیری نپایید و روز بعد پسرم مجید که گویا هنگام حادثه دچار خون ریزی مغزی شده بود، به خطر افتاد و تلاش پزشکان برای نجات او بیهوده بود و دو روز بعد جان سپرد و همه ما به خصوص همسرم را داغدار و دل شکسته کرد.

این بار هم با پا در میانی وکیل کاپیتان و یاری دوستان مطبوعاتی که آنها هم وکیل جداگانه ای برای من گرفته بودند، تا روز دادگاه با قید ضمانت از زندان آزاد شدم و یک سر به بیمارستان رفتم و کاپیتان را که حیرت زده در من نگاه می کرد، در آغوش کشیدم. در حالی که هر دو به خاطر از دست رفتن کودک خردسال خانواده اشک می ریختیم راه بر سخن او بستم و اجازه ندادم صحبتی به میان آورد. دو روز بعد هم که کاپیتان به خانه آمد باز نمی خواستم در مورد کاری که کرده بودم پرسش بکند زیرا پاسخی برای او نداشتم. تنها خودم را به این عنوان راضی کرده با خود می گفتم: جوانمردی همین است که باید بار گران گرفتاری دیگران را به دوش کشید و دم نزد. به خصوص که من وظیفه داشتم و دلم می خواست به هر صورت شده حداقل جبران بخشی از محبت های بی ریای آن خانواده و به خصوص کاپیتان را کرده باشم. شعری را هم که از پیرمرد به یاد داشتم زیر لب زمزمه می کردم و می خواندم: که صاحب دل اگر زهری خورد آن انگین باشد.

خلاصه با اشک و آه فراوان کودک را که در نظر همه قاتل او خودم بودم به خاک سپردیم و زندگی را از سر گرفتیم. روزی هم که دادگاه تشکیل شد، همه اعضای خانواده آمده بودند و با آن که وکیل بسیار زبردستی داشتیم، باز به سه ماه زندان و پرداخت جریمه نقدی محکوم

تصمیم خودش را گرفته و برای راهبه شدن عزم کلیسا دارد. ناچار با متارکه موافقت کردم که اکنون مقیم دیر است و همه هم و غم زندگی او وقف کمک به بیماران و نیازمندان در اطراف دنیا و جبهه های جنگ می شود که آخرین بار چند ماه در منطقه تیمور و در آن آب و هوا زندگی کرد و از این همه گذشت و ایثار لذت می برد و مرا هنوز به عنوان اولین و آخرین عشقش دوست دارد.

من هم درمانده شده بودم و نمی دانستم چه کنم. چند سالی با کار خودم را سرگرم کردم و مدتی به سیر و سفر پرداختم و چندی به ایران نزد خانواده ام رفتم تا مگر دوباره آزمایش خود را باز یابم. اما این همه چاره من نبود و روز به روز بیشتر افسرده می شدم. در این مدت به همه جا سر زدم و به گروه های مختلف پناه بردم تا مگر در پرتو زندگی معنوی، شاد شوم. همه جا سرم به دیوار خورد و به جای اول باز گشتم. اکنون دو سه سال است تنها به خدا پناه برده و شب و روزم با یاد او می گذرد که با همه غمگینی روشن دلی پیدا کرده ام و شور و حالی دارم که قابل وصف نیست. با این حال نمی دانم راه چاره اساسی چیست و به کجا می توانم پناه ببرم که مرد خدایی راهنمایم باشد. از نظر مالی هم مشکلی ندارم که کاپیتان جریمه مرا یک جا پرداخته و بخشی از ثروتش را هم به عنوان سپرده برای من گذاشته که نمی توانم از آن برداشت کنم ولی می توانم تا آخر عمر از درآمد آن زندگی راحتی داشته باشم و بعد از مرگم آن هم نصیب موسسه خیریه اش خواهد شد. راستش من در پی آسایش مادی نیستم و تنها دلم می خواهد به خیل جوانمردان پیوندم و آخر عمری در خدمت خلق خدا از همدلی و هم نشینی با آزادگان و جوانمردان لذت ببرم.

بخش آخر سخنان ناصر توام با گریه بود و من نیز بی پروا با او همکاری می کردم. مدتی بعد از پایان گرفتن سخن او نیز هر دو در دل می گریستیم تا کم کم آرامش و صفایی پیدا شد. آن گاه ناصر را در سینه فشردم و به او گفتم: متأسفانه نمی توانم کاری برای تو بکنم که خودت هفت شهر عشق را گشته ای. اما آدرس پیرمرد مورد علاقه ات را می دانم و در اختیارت می گذارم تا هر چه زودتر به او سر بزنی و در دامن او بیاییزی. پیرمرد ورزشکار انسان دوست همان ایام که تو از او جدا شدی از مرحله جوانمردی گذشت و به دنیای عرفان و تصوف قدم نهاد و ساکن میخانه عشق شد. هم اکنون پس از چهل سال خدمت به خدا و خلق خدا که در آستانه نود سالگی است، باز هم خدمت مرشد و مرادش را می کند و خود مظهر و نمونه یک انسان اهل خدمت به خلق و ایثار است.

من و ناصر یکی دو روز دیگر با شادکامی و خوشی با هم به سر آوردیم و روزی که برای سفر به شهر عاریه ای مورد سکونت به فرودگاه می رفتم، با ناصر در یک تاکسی بودیم. او پس از چند نوبت صحبت تلفنی با پیرمرد، وسیله او از مرشد رخصت حضور یافته بود که سرمست و امیدوار شده پیشاپیش نشاط تازه ای پیدا کرده و با شادمانی عزم دیار یار داشت. می رفت تا به قول خودش در خانقاه آکسفورد پیرمرد را ببیند و در دامنش بیایزد که مگر او را هم به عالم عرفان و تصوف رهنمون گردد و خادم خلق خدا شود.

در حقیقت چون بدیدم زو خیالی هم نبود

عاشق و معشوق من بودم بین این داستان

بسیاری هم کشیده ای؟

کاپیتان عقده دلش را گشوده بود و بی پروا اشک می ریخت و مرتب از من می پرسید چرا؟ برای چه؟ چگونه ممکن است؟ و من که تازه فهمیده بودم کاپیتان در جریان همه امور بوده ناله را سر دادم و اشک ریزان آن سخن معروف ابوسعید ابوالخیر را که تکیه کلام پیرمرد جوانمرد محله مان بود برای او ترجمه کردم و گفتم: هیچ راهی به حق نزدیک تر از آن نیست که راحتی به دل خسته ای برسانی. بعد هم اضافه کردم و با مهربانی گفتم همسر تو بیمار بود و من راه چاره ای جز سکوت نداشتم که حال او را می دیدم. دختر تو هم که در یک خانواده مذهبی و متعصب بزرگ شده بود، مثل اغلب جوان ها لغزشی کرده بود که چون به دامن من آویخت سر او را پوشاندم و به خود گفتم بعد از مدتی از هم جدا خواهیم شد و او و خانواده اش سرافکنده نخواهند شد. اما چون دخترت اهل زندگی و خانواده بود و وفاداری و پاکی خود را با صمیمیت و گونه ای اقرار به گناه نشان داد، از او گذشتم که در مکتب جوانمردی بسیار بوده اند بزرگانی که حتی زنان خودفروش را از منجلاب بدبختی رهایی بخشیده به همسری انتخاب کرده اند.

ولی آن چه در مورد خود تو کردم خواست دلم بود که نمی توانستم فداکاری و گذشت ها و محبت ها و بزرگواری های فراموش نشدنی تو را به هیچ صورت جبران کنم. به خصوص که باور نداشتم تو در جریان آن ماجراها بوده ای. آن شب فرصتی پیدا شد تا پاس محبت تو را بدارم و در برابر آن همه مهرورزی و محبت بی ریای تو، کاری بکنم و خوشحالم آزمایش جوانمردی را با نمره قبولی گذراندم و نزد وجدانم سرفرازم. به خصوص از این که عمل من موجب شد به کار و شغل و آبروی تو که سخت به آن همه دلبسته ای لطمه ای وارد نشود، بیش از هر چیز احساس شادمانی می کنم.

کاپیتان از جا برخاست مرا به گرمی در سینه اش فشرد و من هم سر بر شانه او گذاشتم و هر دو با صدای بلند شروع به گریستن کردیم. ناگهان دست های ظریف دیگری هم از اطراف ما را در بر گرفتند که تا سر گرداندم همسر من و مادرش را دیدم که به جمع ما پیوسته بودند و چشمان گریان آن دو نشان می داد از ابتدا پشت در کتاب خانه ایستاده بودند و همه سخنان من و کاپیتان را شنیده اند.

از آن شب به بعد زندگی ما حال و هوای تازه ای پیدا کرد و همه ما انسان های دیگری بودیم. دو سه سالی با سردی زندگی بی شر و شوری را ادامه دادیم تا آن که کاپیتان باز نشسته شد و موسسه خیریه ای با کمک کلیسا برای کمک به دختران کم سن و سالی که حامله می شوند و نیاز به کمک دارند، تأسیس نمود و علاوه بر اختصاص دادن بخشی از اندوخته قابل توجه خویش همه وقتش را وقف آن کار کرد. همسرش هم دو سال بعد به کمک دکتر روان شناس معروفی که او را تحت درمان داشت، به یاری یک بیمارستان موسسه ای برای روان درمانی کسانی که از نوجوانی به دلیل دزدی از فروشگاه ها بازداشت می شوند، تأسیس کرد و همه ارث موروثی خود را به آن بخشید و همه اوقات او نیز صرف این کار می شود و برای یاری نیازمندان هر روز در کلاتری، زندان و دادگاه است.

همسر دل شکسته من هم پس از مدتی یک شب با اشک و آه تقاضای طلاق کرد و چون اصرار داشتیم صرف نظر کند با اشک و آه اقرار نمود

ذوالنون مصری

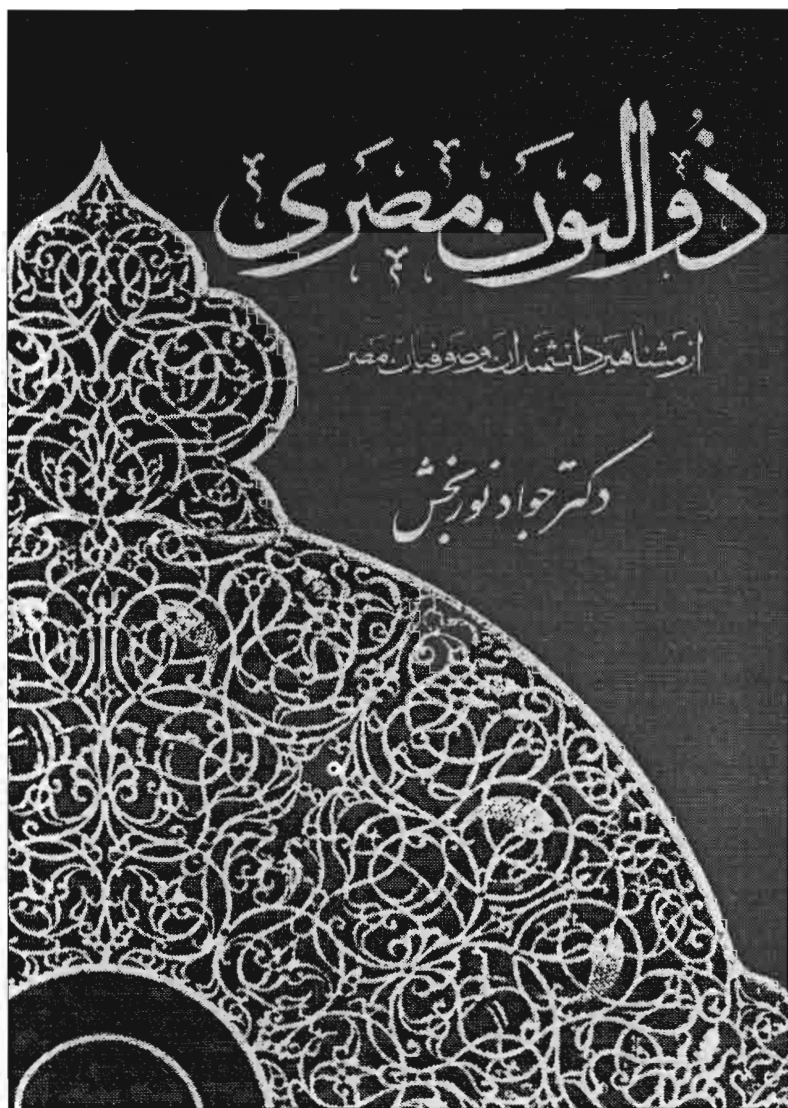
از مشاهیر دانشمندان و صوفیان مصر

دفتر دانایی را شسته و حتی خودش را فراموش کرده بود و تنها با پای او به سوی او می رفت.

کتاب ذوالنون مصری که در ۴۴۷ صفحه انتشار یافته دارای یازده بخش و دو فهرست نام اشخاص و مراجع است که نشان می دهد نویسنده از ۵۸ کتاب فارسی و عربی بهره گرفته و گزیده ای از آن چه دانستن آن پیرامون زندگی و افکار و عقاید صوفی بزرگ مصری، ذوالنون ضروری بوده در یک

این ایام انتشارات خانقاه نعمت اللهی در لندن از دکتر جواد نوربخش پیر طریقت نعمت اللهی و مؤلف کتاب های بی شمار در زمینه تصوف و عرفان و معرفی عارفان و صوفیان بزرگ و نامدار ایران و عالم اسلام - که اغلب آنها به زبان های زنده دنیا هم ترجمه و انتشار یافته - اثر ارزشمند تازه ای به نام ذوالنون مصری منتشر شده است. نویسنده در مقدمه مختصر و کوتاه خود بر کتاب یاد شده، ذوالنون مصری این دانشمند و صوفی معروف و نامدار مصر را چنین معرفی کرده است:

«ذوالنون مصری از بزرگان صوفیه و دانشمندان غیر عرب است. او شریعت را توأم با طریقت عمل می کرد، اما بیانش در باره تصوف و احوال و مقامات صوفیه بود. ذوالنون اولین کسی بود که اصطلاحات عشق بازی را وارد تصوف کرد و معانی رمزی برای آنها قائل گردید. علاوه بر این ذوالنون مردی بود که در زمان خود از اساتید زبان شناسی مصر قدیم به شمار می رفت و نوشته های آن دوران ها را می خواند. از علم طب، شیمی و کیمیاگری آگاهی و اطلاع داشت. از آنجا که مذهب تصوف را در ملاء عام برای مردم ترویج می کرد به فتوای مفتیان او را کافر و زندیق شمردند و مدتی در زندان به سر برد. سخنان و اشعار و دعاها و وی نشانگر آن است که مردی موحد و صوفی وارسته ای بوده و به دنیا و ارزش های مادی توجهی نداشته و جز به حق به کسی متکی نبوده است. او که از فلسفه یونان متأثر بود با عصای عقل و دانش تا پایان عمر در جست و جوی علم و معرفت بیشتر می کوشید. از این رو هرکجا نشان پیری را می دادند بی درنگ به سوی او می شتافت و خدمتش می کرد. برخلاف او بایزید که از حکمت خسروانی ایران الهام گرفته بود، با باده عشق و مستی



کتاب گرد آورده و عرضه کرده است.

اصل و نسب ذوالنون

بخش اول کتاب - که ۸ صفحه است - به اصل و نسب و آثار ذوالنون اختصاص یافته و نمودار آن است که آن صوفی مصری در ابتدای زندگی برده بوده و عمری پس از آزادی شاگردی مالک پیشوای مذهب مالکی را - از مذاهب چهارگانه اهل سنت - کرده و در زهد و صلاح و فضل و ادب و فقهت و طب و کیمیاگری شهرت یافته است. او در روستای نوبه که سرزمینی میان مصر و حبشه بوده متولد شده و سپس به مصر رفته و آنجا سکونت گزیده است.

این که او را ذوالنون نامیده اند به این دلیل بوده که: در سفری با گروهی بازرگان همراه می شود و چون گوهری گرانبها مفقود می گردد، او را که پیشتر برده بوده، متهم کرده آزارش می دهند. مرد خدا چون پرخاش می کند که الهی تو بر دل من آگاهی، همزمان چند ماهی که هر یک گوهری قیمتی در دهان داشتند سر از آب بیرون می کنند و ذوالنون یکی را گرفته و به مدعی مزاحم داده آرام می شود. کشتی نشینانی که حیرت زده شاهد آن ماجرا بوده اند از بدبینی خود نسبت به آن صوفی آزاده استغفار می کنند و به معذرت خواهی می نشینند و او را ذوالنون به معنای صاحب ماهی می خوانند.

ذوالنون در طریقت سخن از توحید و تجرید داشته به ریاضت و عبادت توجه می کرد. او نخستین صوفی بود که طریقت را در مصر رواج داد و اولین کسی بود که سخن از عشق پیش آورد و برای تمام اصطلاحات عشق مجازی معنای صوفیانه قائل شد که در مدت کمی جهانگیر گشت. پیروان فتوت ذوالنون را در ردیف هفده تن رجال اهل فتوت خوانده و به او مقام پنجم بخشیده اند. دو کتاب در علم و صنعت کیمیا به او نسبت داده شده و به همین دلیل جمعی او را آگاه به علم کیمیاگری خوانده اند. مسعودی ذوالنون را حکیمی اهل طریقت معرفی کرده که خطوط طلسم ها را می خوانده است.

استادان، اقران و اصحاب و معاصران

در طول ۳۲ صفحه که به بخش دوم کتاب اختصاص یافته اشاره به افراد نام آور و نسبت آنها به ذوالنون شده است. از جمله اسرافیل مغربی را از پیران طریقت ذوالنون معرفی کرده. فاطمه نیشابوری را - بانویی که بایزید در حق او گفت: در عمر خود یک مرد و یک زن دیدم و آن فاطمه نیشابوری بود - از معاصران ذوالنون دانسته و رزقان بن محمد لبنانی را در زمره اقران ذوالنون شناسانده. در این بخش از برخورد و دیدار ذوالنون با مشاهیر

تصوف هم یاد شده که به پاره ای از آنها به اختصار اشاره می شود. ذوالنون مصری کسی را نزد بایزید فرستاد تا خبر او باز پرسد و صفت وی بداند. مرد به بسطام شد و سرای بایزید پرسیده نزدیک بایزید شد. بایزید گفت: چه می خواهی؟ گفت: بایزید را. بایزید پاسخ داد: بایزید کیست؟ دیری است تا من بایزید را می جویم! مرد بیرون آمد و گفت: این دیوانه است. نزد ذوالنون باز آمد و او را خبر داد بایزید را چگونه یافتم. ذوالنون بگریست و گفت که: برادر من بایزید خود را در دوستی خدای تعالی از دست داده و چنان شده که با جویندگانی که بایزید را می جویند، خویش را می جوید.

صفحه ۱۱۲ ترجمه رساله قشیریه

بزرگداشت ذوالنون

عنوان بخش سوم کتاب ذوالنون مصری، بزرگداشت است که گزیده ای از نوشته کتاب های تذکره الاولیاء، طبقات الصوفیه، حلیة الاولیاء، شرح تعرف، نجات الانس، مناقب العارفين، شرح شطحیات روزبهان و کشف المحجوب هجویری است. در این قسمت تنها آن چه در مناقب العارفين آمده نقل می شود:

مولوی فرماید: جنید و ذوالنون و ابایزید و شفیق و ادهم و منصور و امثال ایشان مرغان آبی بودند و سیاحان عمان معانی، هر که متابعت ایشان کند از حیلہ های نفس مکار خلاصی یابد و به گوهر دریای قدرت ره برد.

صفحه ۲۲۰ مناقب العارفين افلاکی

داستان هایی درباره ذوالنون

در بخش چهارم کتاب که ۱۱۱ صفحه به آن اختصاص یافته داستان هایی است که در باره ذوالنون گفته شده و یا دیگران از وی نقل کرده اند که به نقل یکی دو نمونه از آنها اکتفا می شود:

ذوالنون گوید: روزی در مصر می گذشتم، کودکانی را دیدم که سنگ بر جوانی می انداختند. گفتم: از وی چه می خواهید؟ گفتند: دیوانه است. گفتم: چه علامت دیوانگی بر وی پدید می آید؟ گفتند که می گوید: من خداوند را می بینم. او را گفتم: ای جوانمرد تو می گویی یا بر تو می گویند؟ گفتا: نه که من می گویم که اگر یک لحظه من حق را نبینم و محجوب باشم، طاعت ندارمش.

(صفحه ۴۳۰ کشف المحجوب هجویری)

زن بی حجاب

ذوالنون گوید: در حین عبور از کنار ساحل شاطی به زنی

بیرسید از او عارفی در نهفت چه حکمت درین رفتت بود؟ گنت
 شنیدم که بر مرغ و مور و ددان شود تنگ روزی به فعلِ بدن
 در این کشور اندیشه کردم بسی پریشان تر از خود ندیدم کسی
 برفتم مبادا که از شر من بیند در خیر بر انجمن
 بهی بابت لطف کن کان بهان ندیدندی از خود بتر در جهان
 ازین خاکدان بنده ای پاک شد که در پای کمتر کسی خاک شد
 (کلیات سعدی)

تفسیر و احادیث روایت شده از ذوالنون، عنوان بخش ششم و شامل ۴ صفحه از کتاب یاد شده است. این تفسیر و احادیث از کتاب های رساله قشیریه، اللّمع، کوکب الدرّی، حلیه الاولیاء و طبقات الصوفیه نقل و گاه ترجمه شده است. از جمله از کوکب الدرّی این عربی نقل شده است که: ذوالنون از قول انس روایت کند که پیامبر اسلام (ص) فرمود: **علاّمه حبّ الله، حبّ ذکرالله و علامه بغض الله، بغض ذکر الله** یعنی نشان دوستی خداوند دوستی ذکر اوست و نشان دشمنی خداوند دشمنی داشتن ذکر اوست (صفحه ۱۶ کوکب الدرّی ابن عربی)

سخنان ذوالنون

سخنان ذوالنون که بخش هفتم کتاب را دربر می گیرد بزرگ ترین قسمت از صفحات کتاب است و شامل ۷۱ صفحه که به سخنان ذوالنون اختصاص یافته و حاوی گزیده سخنان ذوالنون است. در این قسمت نمونه ای چند از این بخش می آوریم.

هر که عارف تر متحیر تر

ذوالنون گفت: آن که عارف تر است به خدا، تحیر او به خدا سخت تر است و بیشتر. از جهت آنکه هر کس به آفتاب نزدیک تر بود به خورشید بیشتر متحیر بود. تا به جایی رسد که او، او نبود.

بیت

نزدیکان را بیش بود حیرانی

کایشان دانند، سیاست سلطانی

شرح سخنان و شطحیات ذوالنون

بیشتر عارفان و صوفیان نامدار در هنگام از خود بی خود بودن سخنانی خاص و پر رمز و راز دارند که آنها را شطحیات می گویند. بخش هشتم کتاب ذوالنون نیز به شرح سخنان و شطحیات او اختصاص دارد که ۲۰ صفحه از کتاب را به خود اختصاص داده است. در این بخش گزیده یکی از شطحیات ذوالنون را که ابن عربی شرح کرده است به عنوان نمونه می آوریم.

ذوالنون شنید که قاری در تلاوت قرآن می خواند: **و اذ اخذ**

حوان و سر برهنه بر خوردم که پوششی بر سر نداشت. گفتم: ای خواهر سرت را بپوشان! در پاسخ گفت: **پوشش چه کار می کند برای روی کسی که مرتبه والایی یافته است؟** سپس گفت: از من به تو ای بیهوده، بدان که نوشانده شدم به جرعه ای از جام محبت و همانا مسرورانه کارم به قطعیت رسید و امروزم را صبح کرده ام در حالی که در عشق مولایم مستانه ام. گفتمش: ای خواهر مرا وصیتی کن! گفت: ای ذوالنون به سکوت و خانه نشینی روی آور و رضا پیشه کن به قوتی که داری تا آن گاه که بمیری.

(صفحه ۳۳۰ روض الریاحین یافعی)

ذوالنون مصری گفت: بر یکی از عابدان مغرب وارد شدم و او را گفتم که: چگونه صبح می کنی؟ گفت: در منازل نعمت های او جولان می زنم و به زبان فضل و احسان او سخن می گویم. نعمت های او بر من باطنی و ظاهری هستند و شاخه های بخشش های او پر از گل و گیاه اند.

(صفحه ۱۷۰ کوکب الدرّی ابن عربی)

اشعاری که در باره ذوالنون سروده شده

بخش پنجم کتاب که ده صفحه از کتاب را به خود اختصاص داده، شامل اشعاری است که شاعران نامی به صورت قطعه و مثنوی در ارتباط با ذوالنون ساخته اند. از جمله ماجرای زندانی شدن ذوالنون و ملاقات یارانش با او در زندان است که در مثنوی مولانا جلال الدین آمده. هم چنین داستان سؤال و جواب ذوالنون با عاشق مفتون، ماجرای ملاقات ذوالنون با زنی در مکه و قصه ذوالنون و با یزید که از هفت اورنگ جامی نقل شده. بالاخره قضیه بخشش گناهان، ماجرای ذوالنون و گبر و ذوالنون و مریدش که در مصیبت نامه عطار آمده است و نیز چگونگی دیدن ذوالنون جنازه چهل مرقع پوش به نقل از منطق الطیر عطار. در این بخش داستانی را که سعدی در باره ذوالنون سروده نقل می کنیم.

ذوالنون و دعای باران

چنین یاد دارم که سقای نیل نکرد آب بر مصر سالی سبیل
 گروهی سوی کوهساران شدند به فریاد خواهان باران شدند
 گریستند و از گریه جوی روان نیامد مگر گریه آسمان
 به ذوالنون خبر داد از ایشان کسی که بر خلق رنج است و سختی بس
 فروماندگان را دعایی بکن که مقبول را رد نباشد سخن
 شنیدم که ذوالنون به مدین گریخت بسی بر نیامد که باران بریخت
 خبر شد به مدین پس از روزی بیست که ابر سیه دل بر ایشان گریست
 سبک عزم باز آمدن کرد پیر که پر شد به سیل بهاران غدیر

صدق او اوج گیرد. زیرا هر که را به خود شناسا کنی مجهولی ندارد و هر که به تو پناه برد خواری نمی یابد و هر که به تو شاد شود، مسرور است و هر که به تو چنگ زند منصور باشد.»

(صفحه ۳۵۸ از جلد نهم حلیه الاولیاء)

اشعاری که ذوالنون خوانده است

بخش دهم کتاب ذوالنون ترجمه اشعاری است که آن صوفی نامدار هر زمان به مناسبتی خوانده و ۲۰ صفحه از کتاب را در بر می گیرد. به عنوان نمونه یک شعر کوتاه او را نقل می کنیم.

**اطلبو الانسکم مثل ما وجدت انا
قد وجدت لیس سکنا لیس هو فی هواء عنا
ان بعدت قربنی ، او قربت منه دنا**

ترجمه فارسی شعر ذوالنون این است: طلب کنید برای انس خود مانند آن چه را که من یافتم. هر آینه من دل آرامی جستم که در عشق او هیچ رنج و محنتی نیست. اگر دوری جویم به من نزدیک می شود و اگر نزدیک او شوم از من دور می شود.

(صفحه ۳۴۴ از جلد نهم حلیه الاولیاء)

پایان زندگی و وفات ذوالنون

بخش یازدهم یا آخرین بخش کتاب که تنها شامل ۴ صفحه است، به بررسی روزهای آخر عمر و وفات ذوالنون اختصاص دارد که گزیده ای از نقل قول های مورخان، شاعران و نویسندگان نامدار تاریخ تصوف را در این زمینه نقل می کنیم.

ذوالنون در ذی القعدة ۲۴۶ یا ۲۶۵ زمان متوکل وفات یافت و در قراة صغری مدفون شد و بر قبر او بنایی برپا کردند که در آن بنا قبور جماعت صالحان بود. (وفات الاعیان ج ۱ ص ۲۸۳) گفته اند در سن نود سالگی وفات یافت و آن هنگامی بود که مردمان مصر ذوالنون را مهجور گردانیده بودند و بیرون داده که زندیق است و با او صحبت نداشتندی ولی چون بمرد چیزها دیدند و شنیدند که مقبول گشت. (شرح تعرف ص ۱۷۹۶) عطار گوید: چون ذوالنون در بیماری مرگ افتاد، گفتند چه آرزو داری؟ گفت: پیش از آن که بمیرم اگر همه یک لحظه بود، او را بدانم. پس این بیت بخواند:

الخوف امرضی والشوق احرقنی

والحب اقلانی و الله اخیانی

یعنی: خوف مرا بیمار ساخت و شوق مرا سوزانید. عشق مرا فانی کرد و خدا مرا زنده ساخت. (طرائق الحقائق، ج ۲ ص ۱۶۱) جریری گوید که: ذوالنون را به وقت نزع گفتند ما را وصیتی کن. گفت: مرا مشغول مدارید که من از نیکویی و لطف او در عجب مانده ام.

ربك من بنى آدم من ظهورهم ذريتهم و اشهدهم على انفسهم الست بربكم قالو بلى - ترجمه آیه این است که: به یادآور زمانی را که خدای تو از پشت فرزندان آدم ذریه آنها را بر گرفت و آنان را بر خود گواه ساخت که من پروردگار شما هستم. همه گفتند: بلی ما به خدایی تو گواهی می دهیم - پس ذوالنون گفت: تو گویی این لحظه سخن در گوش من است. ذوالنون به این سخن به سبب علمش بدین حال اشارت می کند. اگر لازم به تذکر بود به فرشتگان منسوب نمی کرد. خداوند در حق ایشان فرمود: **یسجون اللیل و النهار لا یفترون** - ترجمه آیه این است: شب و روز بدون سستی به تسبیح و ستایش مشغولند - یعنی برای آنها شهود دائم است و به این مقام هیچ بشری نمی رسد مگر این که حقیقت او همراه باشد از زمانی که خلافت شهود اسمی را یافت که از آن به وجود آمد. پس او را حجاب نپوشانید و شهود بر او باقی ماند از زمانی که خدای تعالی برای او مرکب طبیعی را که بدن باشد به وجود آورد و استمرار می یابد این شهود تا زمان انتقال به برزخ بدون مرگ معنوی، اگر از نظر جسمی بمیرد.

اگر سخن ذوالنون تذکر از روی باقی ماندن آن حال باشد که هنگام سوال «الست» شهود کرده باشد، کسی است که خداوند او را به این مقام ویژه گردانیده است. من آن را نه نفی می کنم و نه اثبات و مرا خبری نیست از جانب حق تعالی نه مروی و نه غیر مروی این که بشری به این مقام رسیده باشد و احتمال دارد تخیلی از ذوالنون باشد و این کلام را نشنیده باشد و هر آینه باقی مانده ای است از آن چه فهم از صورت کلام خدا اخذ کرده و در نفس ثابت مانده. زیرا صور حروف از نظر وجودی پس از نطق لسان ثابت نمی ماند و جز در زمان نطق نیست و بعد از بین می رود و مثال صورت آن در فهم شنونده باقی می ماند و خیال می کند که آن باقی مانده است.

(صفحه ۱۴۴ شرح کلمات صوفیه ابن عربی)

دعاهای ذوالنون

۲۸ صفحه کتاب ذوالنون به بخش نهم اختصاص دارد و شامل دعاهای اوست که ترجمه دو دعای کوتاه او چنین است:

«خدای من، پیش روی تو پایم ایستاده و دیدگان خود را به سوی تو بالا برده ام. به موهبت های تو دست هایم را گشاده ام و به سوی تو صدای من زاری می کند. تو کسی هستی که ندای کسی تو را ناراحت نمی کند و هر که تو را بخواند نومید نمی سازی.»

«خدای من مرا بینشی عطا فرما که به سوی تو